



سمرع

(نشریه خصوصی شروین و کیلی برای دوستانش!)

«نماری سوم»

اول اردیبهست هزار و یصد و نود و دوی خورتیدی



ازدحام موضوع برای نوشتن در سرمقاله چندان است که گاه باور کردنش دشوار می‌نماید که تمام این حوادث در پانزده روز رخ داده‌اند. زمین‌لرزه‌ی بوشهر و بلوچستان که باز شماری از هم‌میهنانمان را سرگردان و آواره ساخت، شاید مهمترین رخدادی باشد که اشاره بدان در این آغازگاه سیمرغ نو ضرورت دارد. به خصوص خطابم هنگام این یادآوری به دوستان و یارانی است که سال گذشته هنگام زلزله‌ی آذربایجان به موقع و با تمام وجود پا به میدان نهادند و آنچه را که می‌بایست به انجام رساندند و از بروز فاجعه‌ای که می‌توانست رخ دهد، تا حدود زیادی جلوگیری کردند. درباره‌ی مردم نیکخو و شریف بوشهر و بلوچستان هم این وظیفه‌ایست که بر دوش همه‌ی ماست، و نیازی نمی‌بینم که درباره‌ی آنچه همه‌ی ما می‌دانیم و نقشی که بی‌شک ایفا خواهیم کرد، زیاده‌گویی کنم.

اما نکته‌ی دیگر که دوست دارم با سرعتی بیشتر بگویم‌اش و از رویش بگذرم، آشوبِ پیشاروی ماست که نمودهایش هم‌اکنون نمودار

است. به هر سو که چشم بگردانیم این نشانه‌ها را می‌بینیم، از کشف ماشین زمان توسط «دانشمند»ی در ایران گرفته، تا بهای یک کیلو گوجه فرنگی! پس اینک گوشزدی به همگان که در آن هرج و مرجی که پیشارویمان قرار دارد، بایست که پایبندی خویش به اخلاق و راستی و درستی را نشان دهیم، و صد البته زنجاری به آنان که سستی‌ای در مدیریت خویشان دارند و هشدار به آنان که با دیوِ خشم و رشک و آز و ترس دست به گریبان‌اند، که سخت دل‌نگرانم که در این غوغا آسیبی به دیگران و خویش برسانند.

سومین نکته که شاید ما را از حال و هوای ذکر مصیبت و پیشگویی‌های کاساندرایی بیرون بکشد، توضیحی است درباره‌ی محتوای سیمرغ. حقیقت آن است که استقبال از این نشریه آن هم در این آغازگاهِ کار، و بازخوردهای دوستان چندان دلگرم‌کننده بود که در ابتدای کار هیچ انتظارش را نداشتم. سپاس‌گزاری از یکایک همه‌ی کسانی که در بهبود سیمرغ و رساندنش به دست مخاطبان دیگر کوشیده‌اند، ممکن نیست. از این رو همین جا از همه‌ی دوستانی که بازخورد داده، و یاری‌ای رسانده‌اند، تشکر می‌کنم.

این تعطیلات در باقی ماههای سال را گوشزد می‌کنیم و امیدوارم یازده ماه پیشارویتان را با شادکامی به آفرینش جهانی نیکوتر از آنچه که هست بگذرانید.*



بازخوردهایی که دوستان دادند، در نهایت به اینجا انجامید که بخش معرفی کتاب و فیلم و موسیقی با نقدی کوتاه هم همراه باشد. چون دیدیم نشریه الکترونیکی است و افزوده شدن بر شمار صفحه‌ها به درختی آسیب نمی‌رساند و بهای کاغذی را بالا نمی‌برد، گفتیم دل به دریا بزنیم و بعد از این بی‌دریغ هرچه آمد بنویسیم. پس قاعده‌ی پیشین‌ام را که محدود کردن سیمرغ به حدود پنجاه صفحه بود را نقض می‌کنم، و دیگر حدی برای حجمش قایل نیستم. با این حدس که دوستان اگر از بخشی خوششان نمی‌آید از رویش می‌گذرند و به سراغ بخشهای دیگر می‌روند و با این امید که بخشی مورد پسندشان با تفصیل بیشتری دریافت کنند. تغییر دیگر، که تا حدودی تغییر در لحن و بیان من و شایست ناشایست‌هایم درباره‌ی گفتن یا نگفتن چیزهاست، به سبک و نوع برخی از طنزها و هجوها باز می‌گردد که در بخش چالش درباره‌اش توضیح خواهم داد.

برای بسیاری از ما، به یمن و برکت چرخهای در گردش و تندپای صنعت و پیشرفت در کشور، و کوشایی و تلاشگری ما مردمان فرهیخته، تعطیلات نوروزی تازه در اواخر فروردین پایان می‌یابد. بر همین مبنا بار دیگر ختم این تعطیلات دیرپا را فرخنده باد می‌گوییم و احتمال «کش آمدن»



اولین خبر آن که چند تن از دریافت کنندگان سیمرخ پرسیده بودند که چرا در بخش اخبار تنها به آنچه در میدان اطراف خود رخ می‌دهد بسنده می‌کنم و از اشاره به خبرهای روز می‌پرهیزم. حقیقتش آن که کار خبرنگاری تخصص و دل و دماغ خود را می‌طلبد که این جانب از آن بی‌بهره‌ام. رسانه‌های خبری هم ماشاءالله هزار ماشاءالله فراوان‌اند و خبرهای روز هم که به همت ایزدان و مردمان اندک نیست. از زلزله در بوشهر بگیری و بیایید تا برسید به زلزله در بلوچستان. از مرگ بدیع تاجرِ عسل گرفته تا فوتِ تاجینگِ عسل بدیعی. در میان یاران و دوستانم هم که خبرنگاران خبره و خوشنامی هستند و این مهم را به انجام می‌رسانند. پس نتیجه آن که بسنده می‌کنیم به همان خبرهای فروتنانه‌ی دور و بر خودمان.

و اما اخبار؛ یک خبر آن که کلاس تاریخ اندیشه‌ی ایرانی که محورش سیر تحول اسطوره و فلسفه در ایران زمین است، در نخستین روز از اردیبهشت ماه برگزار می‌شود و تا اینجای کار استقبال گرم دانشجویان مایه‌ی دلگرمی‌مان شده است. چون همچنان برخی از دوستان پرسشهایی

درباره‌ی این دوره داشتند، برای محکم کاری باز آگهی دوره را اینجا می‌گذارم که اطلاعات کامل‌اش را داشته باشید.

موسسه فرهنگی-هنری فرشید (اکا) برگزار میکند:

دوره‌ی آموزشی



تاریخ اندیشه‌ی ایرانی

(اسطوره، فلسفه و نظامهای دانایی)



دکتر شروین وکیلی

گام نخست:

عصر دولت‌شورها: سومر، ایلام، سند و مصر

- نشست نخست : اساطیر آفرینش
- نشست دوم : اساطیر ایزدان
- نشست سوم : انسان و کیهان
- نشست چهارم : دانش ها و فنون آغازین

آغاز دوره : یکشنبه ۱ اردیبهشت ۱۳۹۲

(زمان : یکشنبه ها ، ساعت ۵:۴۵ تا ۷:۴۵ پسین)

مدت دوره : چهار نشست دو ساعته

مکان : ف و ولی عصر، تقاطع مطهری، روبروی قنادی هتل بزرگ تهران، جنب بانک ملی (شعبه‌ی یوسف آباد)، پلاک ۲۰۵۰، موسسه‌ی ماهان، طبقه‌ی چهارم، کلاس ۴۰۱ هماهنگی و نام نویسی - فایم امینی : ۰۲۷-۲۳۲۰۷۶۵ و ۰۵۵-۸۸۲۶۰۲۱

دستگاهی و یارانی که کمکی در این مورد می‌توانند بکنند، خبر بدهند و بشتابند. روز جمعه هم در همین همایش سخنرانی‌ای خواهم کرد با موضوع «رسانه‌ها و حریم خصوصی شهروندان» که شاید شنیدن‌اش برایتان جالب باشد.

خبر بعدی این که اولین جلسه از نشست‌های نقد شعر معاصر که من و دکتر امیرحسین ماحوزی برگزار می‌کنیم، در عصرگاه آخرین چهارشنبه‌ی اردیبهشت ماه برگزار می‌شود، برنامه‌مان آن است که در سال جاری بیست نشست برگزار کنیم و شعر معاصر ایران را از مشروطه تا به حال با دیدی انتقادی مرور کنیم. حضور در این برنامه هم رایگان است، و آزاد. اما باید برای شرکت در آن اعصاب قوی و قلبی نیرومند داشته باشید! چون می‌خواهیم ریشه‌ای نقد کنیم، بدون تعارف. اولین نشست‌مان هم درباره‌ی ملک‌الشعرا‌ی بهار است.

خبر دیگر آن که نشست نقد و بررسی کتاب گورگاه با حضور نویسنده‌ی کتاب (آقای علی صادقی خیاط) در ساعت 18:30-20:30 روز چهارشنبه هجدهم اردیبهشت ماه در آموزشگاه موسیقی زروان (خیابان تخت طاووس، خیابان اورامان، پلاک 55، زنگ سوم، طبقه‌ی دوم) برگزار

دیگر آن که خورشید از ابتدای امسال دو دوره‌ی آموزشی دیگر هم برگزار می‌کند. یکی ادامه‌ی کلاس دوست و برادرم دکتر ماحوزی است که دفتر پنجم مثنوی معنوی را شرح می‌کنند. دیگری کلاس تازه‌ایست که استادش خانم مینا صالحی است، برای آموزاندن زبان پارسی باستان. این دوره با خواندن کتیبه‌ی خشایارشا در تخت جمشید آغاز می‌شود. اطلاعات بیشتر درباره‌ی این دوره‌ها را می‌توانید در تارنمای خورشید ببینید، یا با دفتر خورشید و مدیر روابط عمومی تماس بگیرید (88260555 و 09372320765)


خبر دیگر آن که گروه بازی زروان در «جشنواره‌ی همراه» برنامه‌ای دارد و قرار است بازی‌ای به نام ع (عین!) در آنجا اجرا شود. موضوعش هم مهارت‌یابی در زمینه‌ی «دیدن شیوه‌های ندیدن» است! بازی در روزهای چهارشنبه، پنجشنبه و جمعه (4-6 اردیبهشت) در تالار سینمای پردیس پارک ملت برگزار می‌شود و شرکت در آن رایگان است. بازی در این سه روز تکرار می‌شود و جایزه هم دارد و هر روز هم یک ساعت به طول می‌انجامد. بیاید که از دستش ندهید. در ضمن گروه بازی زروان و موسسه‌ی خورشید در این مراسم غرفه‌ای برای اطلاع‌رسانی دارند و دم و

می‌شود، حضور در نشست برای همه آزاد است. پیشنهاد اکید آن که این رمان را بخوانید، که خواندنی است. چند نسخه از کتاب برای این که امانت بگیرید و بخوانید نزد دوستان خورشید و زروان هست که کافی است خبری بدهید تا در صف دریافت قرار بگیرید و به دستتان برسد. *



زنجیره‌ای از پرسش‌ها برای اندیشیدن و گمانه زدن، که هنگام طرح بازی «ع» بدان برخوردیم:

ما چطور چیزها را نمی‌بینیم؟ با چه روشها و ترفندهایی از دیدن چیزهای ناخوشایند یا خطرناک پرهیز می‌کنیم؟ آیا روشها و راهبردهایی جا افتاده و هنجارین وجود دارد که به واسطه‌ی نهادهای اجتماعی به «من»ها ندیدن را بیاموزد؟ چه نهادهایی ندیدن چه چیزهایی را ترویج می‌کنند؟ ما در خانواده ندیدن چه چیزهایی را فرا می‌گیریم؟ در مدرسه و دانشگاه چطور؟ آیا می‌توان دوره‌های گوناگون تاریخ اندیشه - و شاید تاریخ دین - را با حوزه‌هایی که به شکلی نظام‌مند نادیده انگاشته می‌شده، از هم تفکیک کرد؟ آیا می‌توان فرض کرد که همگام با توافق دانشمندان و فرهختگان درباره‌ی ماهیت چیزهای دیده شده، تبانی ناخودآگاه یا پنهانی هم درباره‌ی ندیدن بقیه‌ی چیزها در جریان است؟ آیا می‌توان گفت که اصولاً همیشه و همه جا دیدن بهتر از ندیدن است؟ *



گروه بازی‌های هویت‌ساز

دستان: ابدال، شگفت‌انگیزترین مردمان گیتی هستند. در افسانه‌های قدیمی آمده که هفتاد تن هستند و کل هستی به وجودشان وابسته است. اما روایت‌هایی هم هست که شمارشان را بیشتر از این می‌داند. ابدال همان کسانی هستند که از چیزهای زیادی خبر دارند و با نگاهی متفاوت به همه چیز می‌نگرند. وقتی کسی با آنها برخورد می‌کند، مسیر زندگی‌اش تغییر می‌کند. با این وجود ابدال ناشناس‌اند و با مهارت خود را در زمینه‌ی مردم پیرامونشان پنهان می‌کنند...

شرکت‌کنندگان در بازی ع با مهارت‌های درست دیدن و گریز از تله‌های ندیدن آشنا می‌شوند.

نام بازی: ع

مخاطبان: مرد و زن، با هر سطحی از تحصیلات، از ۱۶ تا ۹۶ ساله!

هدف: دیدن راههای ندیدن

www.bazinamak.ir
0912-6488915



در روزهای اخیر با سه پرسش به هم وابسته دست به گریبان بودم که دوست دارم اینجا طرحشان کنم و پاسخی که بدان دست یافتم را با دوستانم شریک شوم.

پرسش اول همان ماجرای قدیمی انحطاط اخلاق جمعی بود و رواج هرزه‌درایی و بی‌ادبی و پشت سر گویی، و این که در این شرایط برخورد اخلاقی با افرادی که اخلاقی سزاوار ندارند، چگونه باید باشد.

دوم، آن که آیا می‌شود در پاسخ به هرزه‌درایی و ژاژخایی، منشهایی معنادار و جالب آفرید، که در ضمن خصلت پاسخ بودن خود را هم حفظ کنند؟ یعنی چگونه می‌شود به فردی بی‌ادب، پاسخی داد که هم ادبی باشد و هم پاسخگوی بی‌ادبی‌اش؟

سوم، آن که دامنه‌ی مجاز برای هجو کجاست و پرداختن به آن تا چه حد اخلاقی است؟ هجو در واقع همان شیوه‌ی ادیبانه‌ی پاسخ دادن به بی‌ادبی دیگران است، و سنتی است که در شعر پارسی هزار و صد سال سابقه دارد و شاهکارهایی را پدید آورده که برخی از نظر نکته‌سنجی و خنده‌داری برجسته‌اند و برخی دیگر به خاطر رکاکت و تابوشکنی.

در اندیشه‌ی این سه پرسش بودم که به شعری از ملک‌الشعراى بهار برخوردم به این مضمون:

نیستم من دریغ، مردِ هجا گرچه باشد هجا به وقت، به جا

مفت خواهند جست از دستم که بدین تیر نگرود شستم

جالب آن که بهار اتفاقاً در سرودن هجو هم استعدادی فراوان داشته و هم دستی گشوده، هرچند شمار هجوهایش کم است و تا حدودی ادب را در آن رعایت می‌کند، البته فقط تا حدودی. چون مثلاً در زمان جوانی وقتی

یکی از مخالفانش با او دشمنی ورزید و به او نسبت بی دینی داد، چنین شعری را برایش سرود:

خود سراپا جوهر هجوید و بهر هجو خویش

زاین خریتها به دست خلق مضمون داده‌اید

داد نتوان شرح نسبت‌ها که بر این بی‌گناه

آنچه سابق داده‌اید و آنچه اکنون داده‌اید

من ز شفقت هجو را هر چند کمتر گفته‌ام

از لجاجت لفت را هر لحظه افزون داده‌اید

گفته‌اید این شخص باشد دشمن دین مبین

این چنین نسبت به من، یا سیدی! چون داده‌اید؟

در بزرگی این همه کین و لجاج از بهر چیست؟

حضر تعالی مگر در بیچگی ...

همین بهارِ بزرگ در دوران پیری هم هجوهای سروده که برخی تصویرهایی جالب به دست می‌دهند. مثلاً در وصف یکی از مخالفانش که ریشی کوسه و سری تاس داشته، سروده که:

به پوز این مجیدک ریش گویی کلاغی پشم در منقار دارد

چو بینی کله‌ی سرخ گلش را شتر گویی چغندر بار دارد

احتمالاً تا اینجای کار ارادت من به بهار آشکار شده است. خلاصه آن که بعد از خواندن اشعار او و کنکاشی در زندگینامه‌اش، متوجه شدم آنچه درباره‌ی او می‌گفته‌اند نسبت به آنچه این روزها خاله‌زنکان درباره‌ی مردم برمی‌سازند و در رسانه‌های عمومی پراکنده می‌کنند به راستی هیچ بوده است. پس پرسش به اینجا کشید که آیا هجو کردن افرادی که بالاخره موی دماغ آدم می‌شوند و بعد هم در هیاهوی دنیا ناپدید می‌شوند، کار درستی هست یا نه.

بگذارید همین جا دو اعتراف بکنم. یکی این که من از خواندن هجوهای شاعران کلاسیک لذت می‌برم و هیچ احساس بدی بابت این ماجرا پیدا نمی‌کنم. از هجوهای ادیبانه‌ی بهار بگیرد، تا -گلاب به رویتان-

کسان و ناکسان و ابراز داوری‌ام هم ابایی ندارم و تعارفی نیز هم. نکته‌ی دوم آن که در حد امکان از رکاکت کلام می‌پرهیزم، چون فکر می‌کنم نکات ریز و جالب را به شوخی غیر رکیک هم می‌توان زد و دلیلی ندارد شوخی‌های رکیک به جایش منتشر شود.

پس از این به بعد هر از چند گاهی شعری یا متنی هجوگونه را در بخش طنز با شما در میان خواهم گذاشت. با این گوشزد که چالش همچنان به جای خود باقی است و مرزبندی این هجو و بسنده کردن به قلمروی که از ادب زیاد دور نشود، همچنان باید مورد پرسش قرار گیرد.*



آن شعرهایی که سوزنی سمرقندی برای سنایی غزنوی سروده است. بسیاری از آنها به نظرم جالب است و هوشمندانه و سرگرم کننده. دومین اعتراف آن که بر خلاف حضرت بهار، بنده اتفاقاً در هجا گفتن دشواری‌ای هم ندارم و شستم بر زه این کمان استوار است. نتیجه‌ی اخلاقی آن که به این نتیجه رسیدم بد نیست در زمینه‌ی هجو نیز طبع آزمایی‌ای بکنم، هم از آن رو که شاید دوستانی که از بدگویی و مهمل‌بافی کسانی آزرده شده‌اند دلشان خنک شود، و هم برای این که به نظرم این سبک ادبی -یا بی ادبی- به عنوان شیوه‌ای خلاقانه از بیان امور نه چندان سنگین و عمیق، بدک هم نیست و به زنگ تفریحی می‌ماند.

اما عجلتاً برای رعایت نکات اخلاقی‌ای که در سرمقاله درباره‌شان پافشاری داشتم، چند قاعده را وضع و رعایت می‌کنم که یک وقت گفتمان ناشایست دیگران را بازتولید نکنم. این قواعد هم آن است که در هجوها از کسی نام نمی‌برم و در حد امکان اشاره‌های صریحی نمی‌کنم و بیشتر کلیت ماجرا و بافت رخدادها را در نظر می‌گیرم. یعنی در حد امکان از حمله به این و آن می‌پرهیزم و جنبه‌ی سرگرم کننده و تفریحی ماجرا برایم موضوع اصلی است. هرچند در نهایت اگر ضرورتی بینم از اشاره‌ی صریح‌تر به

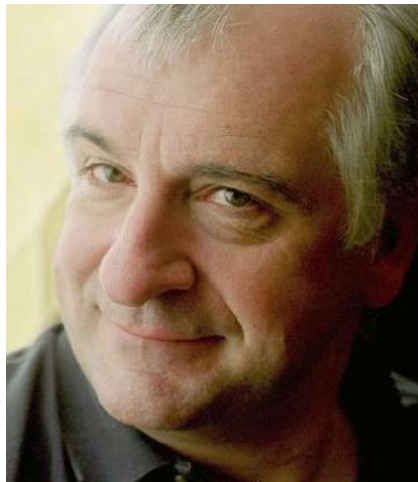


قرن بیستم، قرن نویسندگان داستانهای علمی تخیلی و دوران شکوفایی این سبک ادبی بود. در میان نویسندگان این شاخه از ادبیات، برخی بسیار نامدارند و برخی دیگر را تنها خواص می‌شناسند. داگلاس آدامز یکی از نامدارانی است که در ایران تنها خواص با نام و نشانش آشنایی دارند. او همان کسی است که وقتی در سال ۲۰۰۱ در ۴۹ سالگی فوت کرد، ریچارد داوکینز در سوگنامه‌اش نوشت که «دانش یک دوست، ادبیات یک نابغه، و گوریل کوهستانی و کرگدن سیاه یک مدافع نیرومند را از دست دادند.» او پیشتر کتاب «پندار خدا» را به آدامز اهدا کرده بود.

آدامز یک غول به تمام معنی بود. با آن قدِ حدود دو متری‌اش، از زمانی که ده یازده سال بیشتر نداشت به نوشتن روی آورد و بعدها به قدری ماهرانه طنز و داستانهای خلاقانه و مفاهیم عمیق علمی را با هم ترکیب می‌کرد که همزمان تحسین دانشمندان، منتقدان ادبی و مخاطبان عمومی را بر می‌انگیخت. آدامز یک هوادار پرشور محیط زیست، مدافع

حقوق حیوانات، و در ضمن یک کافرِ حربی (militant atheist) هم‌سنگرِ داوکینز نیز بود.

او در سال ۲۰۸۹: 2 در شبکه‌ی رادیویی بی بی سی مجموعه‌ای از داستانهای دنباله‌دار طنز علمی تخیلی را اجرا کرد که بعدتر به «سه‌گانه»‌ای



پنج جلدی به نام «راهنمای پرسه‌زنان در کهکشان» (The Hitchhiker's Guide to the Galaxy) تبدیل شد. از این داستان پانزده میلیون نسخه در زمان زندگی او فروخته شد، چندین مجله‌ی کمیک و نمایشنامه‌ی رادیویی و تلویزیونی بر مبنایش ساخته شد، و در سال ۲۰۰۵ فیلم مشهوری هم بر مبنای بخشی کوچک از آن ساختند. بخش مهمی از ایده‌ی ویکی‌پدیا از این کتاب گرفته شده است و خواندنش را اکیدا به همه‌ی کسانی که به ادبیات علمی تخیلی علاقه‌مند یا حتا بی‌علاقه هستند (!) توصیه می‌کنم.

این داستان را دوست عزیزم کاوه معینی چهار سال پیش به پارسی روان و خوبی برگردانده بود و من هم سهم کوچکی در ویرایش‌اش به



دریغ است که در بخش داستانها کتاب داگلاس آدامز معرفی شود و در بخش پیشنهاد کتاب از دوست و هم‌رزمش ریچارد داوکینز یاد نشود. به احتمال زیاد دوستانی که دستی در زیست‌شناسی دارند، پیش از این «ژنِ خودخواه» (selfish gene) داوکینز را خوانده‌اند، که مهمترین کتابِ دوران جوانی اوست درباره‌ی زیست‌شناسی تکاملی. این کتاب را تا به حال چندین تن -از جمله دو نفر از دانشجویانم در دانشگاه تهران- دست گرفته‌اند برای ترجمه، که نمی‌دانم چرا هیچ خبری از هیچ کدامشان به گوش نمی‌رسد. به هر صورت نسخه‌ی انگلیسی در سال 2:87 چاپ شده و حالا دیگر همه‌جا کتاب الکترونیکی‌اش در دسترس است. کتابِ دیگرش که در آن ایده‌ی «ژن به مثابه واحد تکامل» را بیشتر بسط داده، «فنوتیپ گسترده» (extended phenotype) است که در سال 2:93 چاپ شده و متنی کلاسیک و خواندنی است، هرچند برخی از بحثهایش حالا کمی قدیمی شده است. کتاب «ساعت‌ساز کور» او را هم که با یکی از دوستان ده سال پیش ترجمه کرده بودیم و با ترس و لرز و اسم مستعار در حلقه‌ی کوچکی از دوستان

عهده گرفته بودم، با این قرار که انتشارات کاروان منتشرش کند. البته بعد ماجراها پیش آمد و آدامز و کاروان و مسافران کهکشانی دچار دردسرهای عجیب و غریب شدند و قضیه به هم خورد. شنیده‌ام دوست دیگری هم این کرار را ترجمه کرده، که اگر امانتدارانه و کامل انجامش داده باشد، دریافت مجوز انتشارش تا اطلاع ثانوی متفی است، که البته امیدوارم این اطلاع ثانوی زودتر برسد! به هر حال نسخه‌ی انگلیسی کتاب را می‌توانید از اینترنت بگیرید و بخوانید و لذت ببرید.

تنها برای تشویق کسانی که قلقلکی با این معرفی حس کرده‌اند، این را هم اضافه کنم که آدامز در این کتابها مجموعه‌ی گسترده‌ای از یافته‌های فیزیک جدید را برگرفته، آن را با داستانی -که البته تا حدودی نامنسجم و بی‌سر و ته است- در آمیخته، و درباره‌ی پیامدهای فلسفی آن بسیار عمیق اندیشیده و نتیجه را چنان ماهرانه با طنز ترکیب کرده که نتیجه به راستی اعجاب‌انگیز شده و خواندن‌اش لذت‌بخش. *

به کسانی که بحثهای تکاملی را دنبال می‌کنند پیشنهاد می‌کنم اول «داستان نیاکان» (The Ancestor's Tale) داوکیز را که در 3115 منتشر شد بخوانند و بعد به کتاب کوچک و زیبای «رودی برون از عدن» (River Out of Eden) نگاهی بیندازند و بعد کتاب «فتح اجتماعی زمین» از ادوارد ویلسون را بخوانید تا بفهمید دنیا دست کیست! تا جایی که خبر دارم کتاب به شکل کاغذی به ایران نرسیده اما تکه‌هایش در تارنماهای گوناگون نقل شده و اگر چند ماهی صبر کنید می‌توانید در googlebooks با کمی چک و چانه بخش اعظمش را بخوانید.*



دست به دست می‌گردانیم، خوشبختانه امروز در اثر معجزه‌ای از آن جنس که داوکینز منکرش است، از وزارت فهیم ارشاد مجوز گرفته و حالا در کتابفروشی‌ها می‌توان خریداری‌اش کرد.

بد نیست حالا که کار به معرفی کتاب داوکینز کشیده، برای تنویر افکار عمومی اعلام کنم که دیدگاه تکاملی مورد علاقه‌ی من رویکرد سیستمی است که به خصوص در آرای ادوارد ویلسون خوب صورت‌بندی شده است. از این نظر، داوکینز – که در آدم حسابی بودنش شکی نیست! – با آن رویکرد سرسختانه‌ی تحویل‌گرایانه و جبرآنگارش – که به نظرم آشکارا نادرست است! – در جبهه‌ی مقابل‌مان قرار می‌گیرد.

برای این که خیانت در حد داوکینز را کامل کرده باشم، بگذارید کتاب زیبای ویلسون «فتح اجتماعی زمین» (The social conquest of earth) را هم معرفی کنم که آخرین اثر استاد است و به سال 3123 منتشر شده است. داوکینز در یک سخنرانی و یک مقاله به شدت به این کتاب تاخته و هر نوع فرآیند تکاملی فراتر از سطح ژن‌ها را مشکوک و روندهای تکامل اجتماعی مورد نظر ویلسون را «خارج از بحث» دانسته است.



قاعدتا موسیقی‌های زیبا و دلنواز نیکلای ریمسکی کُرساکف (Korsakov) (1844-1908 م.) را همه شنیده‌اند. اما باز هم معرفی کردنِ اثر دلنشین‌اش «شهرزاد» ضروری ندارد. این سوئیت سمفونی زیبا با الهام از داستان شهرزاد قصه‌گو و هارون‌الرشید ساخته شده و شکی ندارم که بخشهایی از آن را همگان در رسانه‌های عمومی شنیده‌اند. با این وجود شنیدن کلیت‌اش به صورت یک اثر یکپارچه تجربه‌ی دیگری است و به خصوص برای ما ایرانی‌ها، لطفی بیش از مخاطبان روسِ کرساکفِ بزرگ دارد. موسیقی را به راحتی می‌توان در بازار به صورت سی‌دی خریداری کرد یا از اینترنت گرفت.*



با توجه به این که سرعت تولید شرکتهای فیلم‌سازی دنیا بیشتر از بیست و چهار فیلم در سال است، به این نتیجه رسیدم که در هر شماره‌ی سیمرغ چند فیلم معرفی کنم.

پیش از هرچیز، دوستانی که فیلم «زندگی پی» (life of Pi) را ندیده‌اند، هرچه سریعتر این فریضه‌ی مهم را به انجام برسانند. فیلمی که در هالیوود ساخته شده باشد و هنرپیشه‌ها هندی باشند و انگلیسی را با لهجه‌ی هندی حرف بزنند و در ضمن کارگردان چینی باشد، بی‌شک پدیده‌ایست. این یکی واقعا دیدنی است چون صحنه‌هایش از زیبایی و تراشیدگی نقاشی‌های چینی برخوردار است، و محتوایش عمق متون کلاسیک هندی را دارد. کارگردانش آنگ لی است که پیشتر از این فیلم «ببر تازنده، ازدهای پنهان» (۲۰۰۰) را از او دیده بودیم و هالک (۲۰۰۳) و کوهستان بروک‌بنک (۲۰۰۵) را. هنرپیشه‌هایش هم برو بچه‌های خودمان هستند، عادل حسین و عرفان خان و آقا بیره!

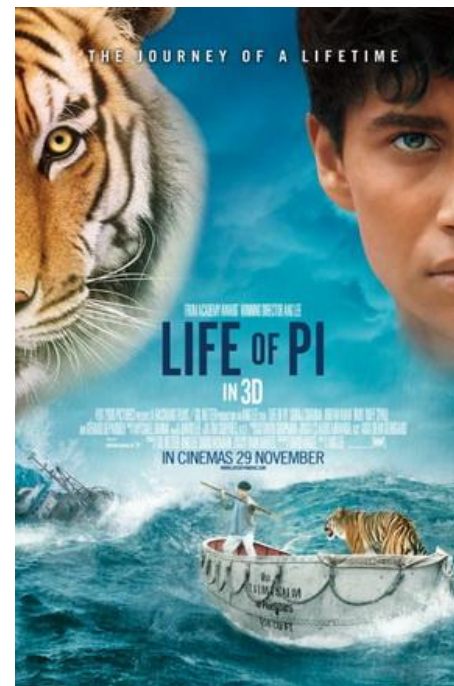
فیلم، داستان پسری است کشتی شکسته که بر قایقی با ببری درنده همسفر می‌شود و چگونگی کنار آمدن این دو با هم را نشان می‌دهد. پسر،

برای او تعریف می‌کند. آن هم این که خدا وجود دارد یا نه! اگر ارتباط این پرسش را با مضمون قبلی بخواهید، باید فیلم را ببینید. اما فکر کنم فیلم خصلتی پلیسی و معمایی نداشته باشد که با تعریفی کوتاه مضمونش لو برود و لطفش از بین برود. جان کلام این که کارگردان می‌گوید خدا وجود دارد، و همان نیرویی است که مهر ورزیدن را در شرایطی ممکن می‌کند که شاید مهر دیگری توهمی ذهنی باشد. یعنی آن چیزی که مهر ورزیدن بی‌چشمداشت و حتا بی‌فرض درک طرف مقابل را ممکن می‌سازد، همانا خداوند است.

فیلم دیگری که دیدنش سرگرم کننده است و مفید برای دستگاه بینایی، هایت (**The Hobbit: unexpected journey**) است، به کارگردانی پیتر جکسون که از روی کتابی به همین نام اثر تالکین ساخته شده است. کتاب را شاید خوانده باشید، چون ترجمه شده و پارسی‌اش روان و خوب از آب درآمده، هرچند بازیهای کلامی تالکین با اسمهای عجیب و غریبی که بر مبنای اساطیر سلتی ابداع کرده به زبان ما منتقل نشده است. نقطه‌ی قوت کتاب هایت که مقدمه‌ی بر اسطوره‌ی آفرینش تالکین است در فیلم به کلی نادیده انگاشته شده، و در مقابل شخصیت گولوم

به خاطر استعدادش در حفظ عدد پی تا چند ده رقم اعشار، چنین لقبی پیدا کرده، و بیر تنها بازمانده‌ی باغ وحشی است که زمانی خانواده‌ی پی داشته‌اند.

کارگردان چند پرسش مهم در فیلم مطرح کرده، که با ظرافتی هنرمندانه به همه‌شان پرداخته است. اولین پرسش را در آغاز کار پدر پی طرحش می‌کند، آن است که آیا دریافت کننده‌ی مهر و محبت ما، مثلا ببری زیبا



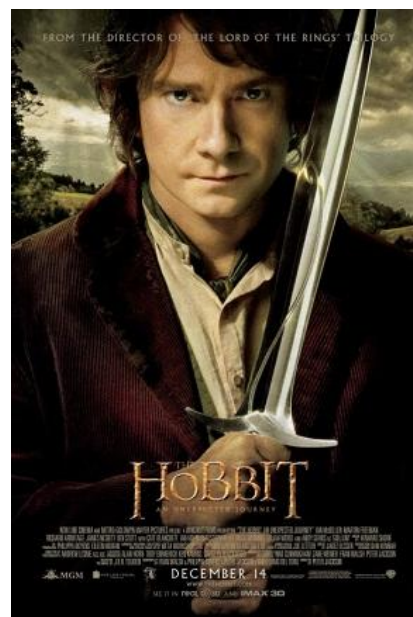
ولی درنده، اصولاً حسی مشابه را به ما ابراز می‌کند، یا ما چنین تصویری داریم؟ یعنی آیا مهر و محبتی که از دیگری در پاسخ به مهر خویش دریافت می‌کنیم، واقعی است یا ساخته‌ی ذهن ماست؟

پرسش دوم، متعلق به کسی است که پی در میانسالی دارد ماجرای زندگی‌اش را

کش آمده است! صحنه‌ی تاریخ شهر دورف‌ها در ابتدای کار درخشان و خوب است و یکی از صحنه‌های دوست‌داشتی‌اش درگیری دار و دسته‌ی گاندالفِ جادوگر در شهر زیرزمینی اورک‌هاست. به خصوص شاهِ اورک‌ها را خوب درست کرده‌اند که با آن شکم برجسته و غبغبِ آویزان و چشمهای نیمه لوچ و حالت خودشیفته و شعرهای بندتبانانی‌ای که برای پیروانش می‌خواند و به خصوص تاکیدی که بر اعتبار نمادهای قراردادی دارد، مرا به یاد یک بنده‌ی خدایی می‌اندازد!

در آخر به دوستانان تیم برتون اکیدا پیشنهاد می‌کنم فیلم فرانکن‌وینی (Frankenweenie) را نگاه نکنند. چون بقایای آبرو و اعتبار تیم بزرگ که بعد از سانحه‌ی فیلم سلمانیِ آدمخوارش لطمه‌ی شدیدی دیده بود، به کلی بر باد می‌رود. این فیلم در واقع نوعی بازسازی همان کابوس شب کریسمس است، با مضمون داستانِ دکتر فرانکشترینِ مری شلی، که درباره‌ی زنده شدن یک سگ و یک مشت جک و جانور دیگر تعمیم یافته است. به یک بار دیدنش می‌ارزد، اگر فراموش کنید که سازنده‌اش

عمو تیم دوست‌داشتنی بوده است.*



(اسمیگل) که معرف حضورتان هست، خوب پرداخته شده است. شخصیت‌پردازی‌ها خوب است و هنرپیشه‌ها همان‌هایی هستند که در ارباب حلقه‌ها بازی می‌کردند. به خصوص شاهزاده‌ی دورف‌ها با آن حالت حماسی و جنگاورانه‌اش خیلی خوب تصویر شده است.

نقش اصلی را مارتین

فریمن بازی می‌کند که ستاره‌ای تازه طلوع کرده است و در سریال بسیار دیدنیِ شرلوک هولمزی که هم‌اکنون بر آنتنِ ماهواره‌های اروپاست، نقش دکتر واتسون را بازی می‌کند. (این سریال را هم حتما ببینید، آقای هولمز را با همان تحلیل استقرایی شگفت‌انگیزش به قرن بیستم و دنیای امروز منتقل کرده است).

جکسون در فیلم هایت طبق روال سابقش زیادی به متن تالکین

پایبند مانده و بنابراین چند جای فیلم بر خلاف سفارش‌های واجب‌الاطاعه،



شعری از «دو فو» (杜甫) شاعر چینی (712 - 770 م.) که در میان چینی‌ها به «شاعر مورخ» (شی شی / 詩史) مشهور است. او در ضمن در آثارش مضمونهای اخلاقی بسیاری را گنجانده است و به همین دلیل برخی او را با لقب «شاعر خردمند» (شی شینگ / 詩聖) نیز می‌شناسند که در ضمن لقبی برای کنفوسیوس هم بوده است. از دوفو هزار و پانصد قطعه شعر باقی مانده است. اینجا یکی از اشعار مشهورش را می‌آورم که «برای دوست بازنشسته‌ام وئی» (贈衛八處士) نام دارد:

人生不相見，
 動如參與商。
 今夕復何夕，
 共此燈燭光。
 少壯能幾時，
 鬢髮各已蒼。
 訪舊半為鬼，
 驚呼熱中腸。
 焉知二十載，
 一別即天荒。

«دیدار برای دوستان تقریباً همان قدر دشوار است، که ستاره‌ی بامدادی و شامگاهی با هم تلاقی کنند. پس امشب رخدادی است نادر، که در نور شمع گرد هم آمده‌ایم. دو مردی که نه چندان دیرزمانی پیش از این جوان بودند، و امروز شقیقه‌هایشان خاکستری‌ست. دانستن این که نیمی از دوستانمان مرده‌اند، بهت‌زده‌مان می‌کند و دل‌مان را از سوگ می‌سوزاند. حدس نمی‌زدیم که بیست سال بگذرد،

重上君子堂。
 昔別君未婚，
 兒女忽成行。
 怡然敬父執，
 問我來何方。
 問答乃未已，
 兒女羅酒漿。
 夜雨翦春韭，
 新炊間黃粱。
 主稱會面難，
 一舉累十觴。
 十觴亦不醉，
 感子故意長。
 明日隔山嶽，
 世事兩茫茫。

پیش از آن که باز همدیگر را ببینیم. وقتی که رفتم، تو هنوز ازدواج نکرده بودی. اما امروز این پسران و دخترانی که صف بسته‌اند بسیار با دوست پدرشان مهربان‌اند. از من می‌پرسند که به کجاها سفر کرده‌ام، و بعد، وقتی پاسی از گفتگویمان گذشت بشقابها و باده را می‌آورند تا نشانم دهند. موسیر کوهی را که در شبی بارانی چیده شده، و برنج قهوه‌ای را که با سلیقه پخته‌اند میزبانم می‌گویند که جشنی برپاست و وادارم می‌کند تا ده جام سر بکشم.... اما ده جام چگونه می‌تواند مستم کند؟ وقتی همواره در دل مهر تو را دارم؟ فردا که کوهها ما را از هم جدا کند و پس فردا، کسی چه می‌داند؟



متن شعری که در 1387 سروده بودم و دوست عزیزم

اهورا پارسا بر مبنای آن موسیقی زیبای «اورنگ مهر» را برای سرود مهرگانی خورشید ساخته، به سفارش دوستانی که متنش را خواسته بودند پیشکش می‌شود:

مهر دگر بار ساخت بر فلک اورنگ ناز باز تراوید باد در رگ شهباز و باز
 باز به دیدار نور خواند سرودی درخت باز کمی جلوه کرد باز کمی کرد ناز
 بارقه‌ای از امید در بدن خاک ریخت یک‌ذره خرسندتر گشت خداوند باز
 در دل ارمشتگاه رخنه کمی کرد نور آب کمی پاک کرد تیرگی مکر و آز
 بافت بر آژنگ روز نور کمی سایه بان ریخت کمی شعر ابر بر تن آواز راز
 مهر هزاران نگاه، کآن همه از شرم بست کرد یکی چشم باز، بعدِ زمانی دراز
 باید از آینه‌ها حکمت دیرینه خواند تا که دگر بار گشت مهر فرشگردساز



بخشهایی از دو شعر از ملک‌الشعراى بهار که در 1291

خورشیدی سروده شده و در دو شماره‌ی پیاپی نوبهار

منتشر شده است. بهار در این شعرها از کسانی که درباره‌اش بدگویی می‌کردند

و به اسم اسلام و دین چوب تکفیر برافراشته بودند، و همچنین از مردم عوامی

که این بدگویی‌ها را باور می‌کردند، نالیده است. او ابتدا شکایتش از عوام را

منتشر کرد:

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام داد از دست عوام
 کار اسلام ز غوغای عوام است تمام داد از دست عوام
 دل من خون شد در آرزوی فهم درست ای جگر نوبت توست
 جان به لب آمد و نشنید کسم جان کلام داد از دست عوام
 سر فرو برد به چاه و غم دل گفت امام داد از دست عوام
 سخنی پخته نگفتم که نگفتند به من چند ازین خام سخن
 سوختم سوختم از سردی این مردم خام داد از دست عوام...

و در شماره‌ی بعد به خواص پرداخت:

از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص داد از دست خواص
 کیست آنکس که ز بیداد خواص است خلاص داد از دست خواص
 داد مردم ز عوام است که کالانعام‌اند به خدا بدنام‌اند
 که خرابی همه از دست خواص است خواص داد از دست خواص
 خیل خاصان به هوای دل خود هرزه‌درا ایمن از حبس و جزا
 ور عوامی سقطی گفت در افتد به قصاص داد از دست خواص

حجی از دفرسق قاسمی: موجودات «اسان» علمی «عجلی» «نوسان»



بهار در کنار دانشجویان دانشکده ادبیات

احتمالا معنای آن چانگ چنگِ اولی که من اولش از رهگذران می‌پرسیدم در زبان چینی چنین چیزی می‌شد: «شما دقیقا در کدام نقطه به دنیا آمده‌اید؟» چون هرکس با شنیدنش جهتی متفاوت را نشان می‌داد.



اما این چانگ چنگ کذایی در چینی را این طور می‌نویسند 长城 و معنایش می‌شود «دیوارِ دراز». آن را «وان لی چانگ چنگ» هم می‌نامند که بر همگان آشکار و مبرهن است که این طور نوشته می‌شود 万里长城؛ یعنی «دیواری که ده هزار لی درازا دارد»، و لی هم واحد طول است.



بخشی از فصل نخست «سفرنامه‌ی چین و ماچین»، شرح سفری که با دوستان و برادرانم دکتر امیرحسین ماحوزی و مهندس پویان

مقدم به این سرزمین داشتیم:

«...وقتی از نظر اقتصادی سر و سامان گرفتیم، قصد کردیم که برویم و طبق قرار دیوار چین را ببینیم. از مائو نقل کرده‌اند که گفته بود: «هرکس دیوار چین را نبیند، مرد نیست!» ما هم لازم دیدیم برای اثبات مردانگی‌مان برویم و دیوار را زیارت کنیم. بعد از مدتی سرگردانی در شهر، و مکالمه‌های هیجان‌انگیز با چینی‌ها، موفق شدیم راه رفتن به دیوار را پیدا کنیم. من در این مدت با توجه با دانش ژرف و تسلط تردیدناپذیرم در زبان چینی به مقام دیپلماسی گروه ارتقا یافته بودم، مدت مدیدی با مردم بیگناه چین گفتگو کردم و در نهایت موفق شدم از بین ده دوازده نفری که مخاطبم بودند به یکی دونفر حالی کنم که می‌خواهیم برویم دیوار چین. از بین آنها هم فقط حرف یک نفر را فهمیدیم که برایمان روشن کرد دیوار چین به چینی «چانگ چنگ» نمی‌شود، بلکه در واقع «چانگ چنگ» می‌شود، و این دومی باید یک کمی تندتر و شگفت‌زده‌تر خوانده شود.

تاخت و تازشان به شرق زیاده‌روی می‌کردند و احتمالاً سر راه با قبایل مغول هم دست به یکی کرده بودند.

به هر صورت، دیوار چین به کمانی بزرگ شبیه است که در مرز مغولستان داخلی کشیده شده و علاوه بر خودِ دیوار، زنجیره‌ای از دژها و برجهای دیده‌بانی را هم در بر می‌گیرد. در دوران مینگ که شاهد اوج رفاه و ترقی دیوارنشینان بود، حدود یک میلیون سرباز در سراسر این خط مرزی مستقر شده بودند و این برای دولتهای آن دوران عدد خیلی بزرگی است. ارتباط ایرانیان با دیوار چین فقط به سکا‌های دوران اشکانی محدود نمی‌شد، چون سغدی‌ها هم تا دیرزمانی در دو سوی این دیوار کوچ‌نشین‌های ایرانی خود را تشکیل دادند. در حدی که آخرش هم بزرگترین مجموعه از متون پهلوی تورفانی و متون سغدی - از جمله یکی از منابع غنی در مورد دین بودایی ایرانی و آیین مانوی - از درون همین دیوار چین کشف شد. دیوار چین را همچنان دارند حفاری می‌کنند و تنها در سال 2009 م. حدود 290 کیلومتر از آن کشف شد. هرچند بین خودمان باشد، گمان کنم بیشترش را همان تیم باستان‌شناس در محل ساخته باشند!

بین خودمان باشد که این دیوار در واقع ده هزار لی طول ندارد. بلکه درازایش 6700 کیلومتر است و آن طور که از بقایای تاریخی به جا مانده بر می‌آید، در درازترین حالت 8850 کیلومتر طول داشته است. جالب آن است که انگیزه‌ی چینی‌ها از ساختن این دیوار، دقیقاً همان بوده که باعث شده کوروش در مرز سیردریا دیوار مشهور خودش را بسازد و این همان است که بعدتر اسکندر مقدونی بدون رعایت کپی‌رایت آن را به اسم خودش نامگذاری کرد و اسمش در متون دوران اسلامی شد سد سکندر.

کوروش دیوار مشهور یاد شده را برای این کشیده بود که جلوی هجوم قبایل کوچگرد ساکن در ترکستان را به ایران زمین بگیرد، و این قبایل در آن روزگار آریایی و ایرانی زبان و ایرانی نژاد بودند و پدر بزرگ رستم هم بینشان بود و سکا خوانده می‌شدند. واقعیت آن است که چینی‌ها هم دقیقاً به همین دلیل دیوار بزرگ چین را ساختند. نخستین آثار این دیوار به قرن سوم پیش از میلاد مربوط می‌شود و این زمانی بود که چین تازه داشت برای خودش کشوری می‌شد و در معرض تاخت و تاز قبایل شیونگ‌نو قرار داشت. شیونگ‌نو اسم چینی همان سکاهاست که گاهی در

سرانه‌ی دیوار به جمعیت یک کشور ناشی می‌شود. پس شی هوانگ دی دستور داد همه‌ی مردم بیکار چین جمع شوند و به ضرب داغ و درفش و با بیگاری دیوار چین را بسازند.



می‌گویند چندین ده هزار نفر در زمان ساخت دیوار در اثر آزار و اذیت کارفرماها و گرسنگی کشته شدند و همه‌شان را هم در وسط دیوار

مورخان چینی نوشته‌اند که دیوار چین را شی هوانگ دی (چین شی هوانگ)، اولین امپراتور چین و موسس این دولت بنیان نهاد. شی هوانگ دی همان بابایی بود که در فیلم مشهور «قهرمان» (hero) همه‌ی پهلوانان فیلم می‌خواستند سر به تنش نباشد و آخرش هم جت لی طی فرآیند فلسفی پیچیده‌ای در لحظه‌ی آخر از کشتش چشم‌پوشی کرد. البته جت لی کار بسیار درستی کرد، چون شی هوانگ دی بعد از این که از دست این هنرپیشه‌ی هنگ‌کنگی نجات پیدا کرد، تمام دولتهای کوچک چینی را یکی یکی فتح کرد و اولین قدرت متمرکز را در چین تاسیس کرد. یعنی سیصد سال دیرتر از کوروش بزرگ، از کار او در ایران زمین تقلید کرد. اما خردمندی کوروش را نداشت، برای همین هم دودمانش بعد از مرگش فرو پاشید و باز همه چیز در چین به همان وضع سابق برگشت.

شی هوانگ دی بعد از فتح چین دستور داد تمام شهرها و دولتهای قدیمی فتح شده دیوارها و حصارهای پیرامون خود را خراب کنند تا حد و مرزی بینشان باقی نماند و نتوانند در برابر سپاه او شورش کنند. اما بعد از اجرای این حکم، امپراتور متوجه شد که مردم چین به عقده‌ی روانی «خود-کم-دیوار-بینی» مبتلا شده‌اند و این عارضه‌ایست که از کم بودن

سیاسی درستی داشت و نه مردمش فن‌آوری‌ای داشتند که بخواهد دیوار درست و حسابی از تویش بیرون بیاید. حتی شی‌هوانگ‌دی هم که دیوار را در 221 پیش از میلاد -یعنی همزمان با سلطنت مهرداد اول اشکانی- ساخت، چون فن‌آوری پیشرفته‌ای نداشت، تنها از مصالحی مثل چینه‌های خاک و سنگ استفاده کرد و لابد بردگان مرحوم شده را هم به عنوان ملات به کار می‌گرفته است.

این دیوار در همین وضعیت مفلوک باقی بود تا این که در 1448 م یعنی حدود هفده قرن بعدتر، شاهان مینگ از قبایل اویرات شکست خوردند و به فکر افتادند سنت دیوارسازی را احیا کنند. پس در فاصله‌ی سالهای 1440 تا 1460 م بخشی از دیوار به نام لیائودونگ را با خشت و آجر ساختند که چیزی بود شبیه به همین که امروز در کارت پستالها می‌بینید. این دیوار برای محافظت سرزمینهای کشاورزی درون چین در برابر هجوم قبایل جورچن یا جورچین ساخته شده بود. این قوم با وجود اسم معنادارشان ربطی به معماهای منطقی و پازل‌های هزار قطعه‌ای نداشتند و قبایلی زردپوست و غارتگر بودند که از شمال می‌آمدند.

گذاشتند و به این ترتیب چینی‌ها به معنای واقعی کلمه دیوار را با گوشت و خونشان ساختند. آنهایی که فیلم مومیایی 3 را دیده‌اند، با این بخت‌برگشتگان برخورد کرده‌اند. آنها در اواخر فیلم به صورت زامبی‌هایی نیکوکار از درون دیوار بیرون می‌آیند و با سپاه سفالی شی‌هوانگ‌دی می‌جنگند. ناگفته نماند که جت لی به خاطر لطفش در فیلم قهرمان، و بابت این که از کشتن امپراتور چشم‌پوشی کرده بود، در مومیایی 3 خودش نقش شی‌هوانگ‌دی را بر عهده گرفت. این را در علم کلام اسلامی برهان آکل و مأکول می‌نامند، یا شاید هم برهان قتل و مقتول.

چینی‌ها عادت دارند همه چیز را به گذشته‌های خیلی دور منسوب کنند و حتی کسانی بینشان هستند که دیوارشان را مربوط به قرن هشتم پ.م می‌دانند.¹ این البته حرف چرندی است. چون چین هنوز در این دوران از چند شهر کوچک در حال جنگ با هم تشکیل شده بود و نه سازماندهی

¹ اگر باورتان نمی‌شود نگاه کنید به این مرجع:

歷代王朝修長城". Chiculture.net.

http://www.chiculture.net/1203/html/1203b04_01.html.



القصه، پس از مدتی اتوبوس سواری به دیوار رسیدیم. اتوبوس پر بود از توریست‌هایی که از اقصی نقاط چین برای دیدن دیوار آمده بودند. یک خانمی هم داشت با زبان چینی برایشان تاریخ و جغرافیای دیوار را توضیح می‌داد و لابد مردان همسفرمان را توجیه می‌کرد که پس از اثبات مردانگی‌شان چه بکنند و چه نکنند. حالا که می‌دانم چینی‌ها چقدر به اغراق

دیوار چین برای مدتی در برابر هجوم جورچن‌ها و مارپله‌ها و بقیه‌ی سرگرمی‌های فکری مهاجم مقاومت کرد، تا آن که در سال 2755 م. مانچوها از مغولستان آمدند و چون دیدند دیوار راهشان را بسته، به یک بابایی به اسم ووسان گویی پول دادند و او هم دروازه‌های شان‌های گوی را بر دیوار باز کرد و آقایان آمدند و چین را فتح کردند. بعد از آن هم مرتب بر طول و عرض دیوار چین افزوده شد تا به جایی رسید که امروز می‌بینیم. با این تاریخ پرصلابت، روشن است که وقتی ما سه پارسی سوار اتوبوس شدیم و به سوی چانگ چونگ راه افتادیم، قند توی دلمان داشت آب می‌شد. از کله‌ی هر کدامان یک حباب بیرون زده بود و تصاویری پرشکوه و درخشان از دیواری چشمگیر در آن نمایان بود. به خصوص که مائو گفته بود مردانگی‌مان هم پای دیوار اثبات می‌شود و بالاخره این موضوع برای هر جوان برومندی اهمیت دارد. ناگفته نماند که ما چند سال بعد از بلوغ‌مان را به اثبات مردانگی‌مان به روشهای مختلف سپری کرده بودیم، اما شنیده بودیم چینی‌ها اصولاً به شیوه‌ای متفاوت به امور می‌نگرند و برایمان جذاب بود که با روش اثبات جدیدی در این زمینه آشنا شویم.

چند حرکت نمایشی و بلند شدن روی پاها و اجرای یک کاتای ووشو میوه‌ها را خوردند. تازه بعدش گندش درآمد که این میوه‌ها صاحب داشته و باید آن را می‌خریده‌ایم. در نتیجه کلی پول به پیرمرد چینی خوشرویی دادیم که جیش سخت از مهربانی ما نسبت به خرسهای چینی خرسند شده بود.

بعد از دید و بازدید با خرسها، رسیدیم به جایی که دستفروشها، چیزهایی بسیار متنوعی را می‌فروختند. از میوه و خوراکی گرفته تا کلاه و چتر و چیزهای رنگارنگ و بنجل. بعد به قطاری رسیدیم که با سرعت خنده‌داری -حدود یک هفدهم سرعت پویان در وضعیت خواب عمیق- انبوهی از چینی‌های خوشحال را از تپه‌ای بالا می‌برد. بعد به دروازه‌ای رسیدیم که با پلیسهای خندان و اونیفورم پوش پاسداری می‌شد و همه باید بعد از خرید بلیط از آنجا رد می‌شدند. خلاصه عجایب زیادی در آنجا دیدیم تا این که در نهایت چشمان به دیدن دیوار روشن شد.

دیوار چین بر خلاف آنچه که در کتابها نوشته و من هم در اینجا برایتان تعریف کردم، هیچ نکته‌ی جالبی نداشت. اول از همه، اصولاً قدیمی نبود و اگر اشتباه نکنم همین ده بیست سال قبل ساخته شده بود. بعد هم

در مورد تاریخشان عادت دارند، گمان می‌کنم آن خانم راهنما داشت درباره‌ی نقش دیوار در دفع دایناسورها از چین و اهمیت آن در جلوگیری از ورود سرمای عصر یخبندان سخنرانی می‌کرد.

وقتی در پای دروازه‌ی آخری پیاده شدیم، تازه فهمیدیم که باید مسافتی طولانی را طی کنیم. انبوهی از جمعیت چینی خندان در گوشه و کنار دیده می‌شد و بیشترشان هم برای جلوگیری از سوختگی زیر آفتاب چترهایی رنگارنگ را به دست گرفته بودند. پویان با چند حرکت تماشایی دوربین فیلم‌برداری‌اش را بر دوش گرفت و شروع کرد به ثبت بازدید تاریخی ما از دیوار. قرار بود اگر حرف مائو به شکلی نامنتظره درست از آب درآمد، بخشهایی از فیلم را شطرنجی کنیم. در جاده‌ی سرسبز و درازی به راه افتادیم و بعد از گذشتن از تاسیساتی بسیار متنوع و پیچیده بالاخره به دیوار رسیدیم. دیوار را مثل گوهری ارزشمند در میان هفت حصار عبور ناپذیر پوشانده بودند. ابتدا قفسهای خرسهای بامزه‌ای قرار داشت که جلویشان سبدهایی پر میوه گذاشته بودند. امیرحسین که خوش‌قلبی‌اش جای چون و چرا ندارد، به طور خودکار و غیرارادی میوه‌های یک ظرف را برداشت و محتویاتش را پرت کرد تا خرسها بخورند. خرسها هم با انجام

چهار قرن پشت این دیوار متوقف مانده بودند و نمی‌دانستند چطوری از راه گشوده‌ی زیر دیوار رد شوند، احتمالا مونگول بوده‌اند، نه مغول. نتیجه‌ی سوم، تازه معلوم شد چرا مغولها در ایران زمین این قدر کشتار کردند. اگر مردم مرو و نیشابور هم به جای جنگیدن با مغولها یا پناه گرفتن در حصارهایشان، بناهای بی‌ربط نامعقولی مثل این بر سر راه مهاجمان می‌ساختند، ارتش چنگیزخان دچار بحران روحی می‌شد و در فتح کشورمان ناکام می‌ماند.

آن روز را بر حسب وظیفه روی دیوار گذراندیم. کل طول چند کیلومتری آن را در هوایی گرم و شرجی طی کردیم و به چند میلیون چینی که به طرز معجزه‌آسایی معمولا بر خلاف جهت ما حرکت می‌کردند، خوش و بش کردیم. همه‌ی مردم از گرمای هوا و شیب دیوار و غیاب سایه‌بان کلافه شده بودند و جالب این بود که بیشان پیرمردان و پیرزنانی هم بودند که با افتخار و حسی نمایان از هویت تاریخی روی دیوار قدم می‌زدند. بعید نبود که خودشان در ساخت آن دستی هم داشته باشند.

ما همان جا متوجه شدیم که مردم چین علاقه‌ی زیادی دارند که در عکس مردم کشورهای دیگر حضور یابند. برای همین هم در عمل

این که معمارش احتمالا روانپزش بوده یا اختلال بینایی داشته است. چون دیوار را به شکل پیچ‌پیچ بین چندین تپه ساخته بودند. پله‌ها همه شیبهایی نامعقول داشتند و در حد امکان سطوح صاف به پستی و بلندی‌هایی تجزیه شده بود که با پله به هم وصل می‌شد. چنان که بعدتر متوجه شدیم، چینی‌ها ارادت قلبی عجیبی به مفهوم پله داشتند، و دیوار چین نمود بارز این عاطفه بود.

دیوار چین در کل سفرمان مزخرف‌ترین جایی بود که دیدیم. بلندی، عرض، و معماری‌اش طوری بود که قطعا هرگز هیچ سپاهی نمی‌توانست روی آن مستقر شود یا از چیزی دفاع کند. جالبتر از همه این که پویان با آن دید مهندسانه‌اش کشف کرد که تاقی‌های بزرگی پایین دیوار وجود دارد. یعنی دیوار در واقع سوراخ بود و می‌شد به سادگی از روی زمین از یک طرفش به طرف دیگر رفت. نتیجه معلوم بود. یا این دیوار را به تازگی برای دوشیدن توریست‌ها ساخته بودند، یا این که واقعا دیوار همین بوده و گلاب به رویتان...

در این حالت اخیر، گذشته از ماهیت تامل‌برانگیز معمار و مهندس و کارگران دیوار چین، باید این را هم پذیرفت که ارتش مغولهایی که برای

و ابله مغول را که پشت دیوار از گرسنگی مرده بودند پیدا کنیم. در آن پایین دیدیم که بعله، راه باز است و جاده دراز و به راحتی می‌توان از ناقهای ضربی بلندی رد شد و از یک طرف دیوار به طرف دیگرش رفت.



گذشته از این مشاهده‌ی دلسرد کننده از نظر تاریخی، این کشف غیرمنتظره را هم کردیم که مردم چین از فضای باشکوه اطراف دیوار بزرگشان به عنوان آبریزگاه استفاده می‌کنند. وقتی از پله‌ها پایین رفتیم و با هیجان یک کاشف حرفه‌ای وارد جنگل شدیم، اولین چیزی که دیدیم یک

نمی‌توانستیم عکسی درست و حسابی بگیریم که تنها خودمان تویش باشیم. به محض این که جایی می‌ایستادیم تا عکس بگیریم، با استقبال مهربانانه‌ی انبوهی از خلق کمونیست چین روبرو می‌شدیم که می‌آمدند و کنارمان می‌ایستادند. ماجرا معمولاً با بچه‌ها شروع می‌شد که انگشتانشان را به علامت V باز می‌کردند و رو به دوربین لبخند می‌زدند و احتمالاً با زبان منسوب به استکبار جهانی، پیروزی رفقای سوسیالیست‌شان را بر نظم نوین جهانی اعلام می‌کردند. یک رفتار جالبی که در این ارتباط دیدیم، آن بود که کودکان گاهی به جای باز کردن انگشت نشانه و انگشتی، دو انگشت شست و نشانه‌شان را باز می‌کردند و دستشان را که با این علامت پیروزی کج و کوله‌ی آراسته شده بود را روی گردنشان می‌گذاشتند. امیدوارم این یک فحش ناجور چینی نبوده باشد، ما که آن را علامت مبارزه با شیطان بزرگ تفسیر کردیم و همه چیز به خیر و خوشی گذشت.

نقطه‌ی اوج گردش ما در دیوار چین، هنگامی فرا رسید که راهی را کشف کردیم که به پایین و میان جنگل دورادور دیوار می‌رفت. درهای این چینی همیشه بسته و قفل بودند. اما این یکی باز بود. پس با خوشحالی پایین رفتیم و وارد جنگل شدیم به این امید که اسکلت‌های ارتش خونخوار

به هر صورت، تنها بخشی از دیوار چین که کارکردش درست تعریف شده بود و ساخت و سازهایش مصنوعی به نظر نمی‌رسید، همین درختهایی بود که مردم در اطرافش به متابولیسم پایه مشغول بودند. برای این که خواننده را از سفر به این اثر باستانی فریب‌آمیز کاملاً منصرف کنم، این نکته را هم اضافه کنم که بر خلاف باور مرسوم، دیوار چین را از روی ماه نمی‌شود دید. در واقع این شایعه را کسی به نام ویلیام استوکلی^۲ باب کرد. او در کتابی نوشت که دیوار چین آنقدر عظیم است که می‌توان با چشم غیرمسلح از کره‌ی ماه آن را دید. این ویلیام خان البته خطا کرده بود. چون از طرفی بیشینه‌ی عرض دیوار نه متر و ده سانتی‌متر است و از طرف دیگر این بابا کتابش را در سال ۲۸۶۵م نوشته بود. یعنی دویست سال قبل از این که کسی پایش به ماه برسد. راستش را بخواهید فکر کنم این آدم خودِ دیوار چین را هم ندیده بود و کلا در مورد دو تا چیز کاملاً ناشناخته برای خودش حرف می‌زده است. به هر صورت دانستن‌اش مفید است که اگر روی سطح ماه باشید، به دوربینی با قدرت تفکیک هفده هزار برابر نیاز

پدر و پسر خندان چینی بودند که داشتند رو به دیوار ادرار می‌کردند. ظاهراً این کار نوعی سنت ملی بود، چون با دیدن ما هیچ تغییری در وضعیت بدنشان یا برون‌ده سیستم ایجاد نشد، فقط لبخندی گسترده‌تر زدند و سرشان را تکان دادند. انگار داشتند به جهانیان اعلام می‌کردند که «ماییم خلق پیروزمند چین، که چنین به دیوارمان جیش می‌کنیم!». وقتی در جنگل کمی پیشروی کردیم و با شمار بیشتری از چینیان در شرایطی مشابه روبرو شدیم، در حالی که از خجالت قرمز شده بودیم، برگشتیم.



² William Stukeley

دیدار دیوار باز می‌گشتند همچنان بی‌ریش و سبیل بودند و فرق بین نر و ماده‌شان خیلی مشخص نبود. نتیجه آن که محصولات چینی حتی در این مورد هم انگار قلابی باشد...

بعد از بازگشتن به پکن تصمیم گرفتیم آن شب را کمی برای خودمان بگردیم و با کنترل کیفیت رستورانهای این شهر تنوعی در برنامه‌مان ایجاد کنیم. پس آن شب را در خیابانهای پکن به ولگردی گذرانیدیم. در پکن چند خیابان وجود دارد که بازدید از آنها برای همگان واجب شرعی است. یکی‌اش، که پاتوق ایرانی‌ها هم هست، وانگ فو جینگ داجیه نام دارد و خیابانی است که از دیرباز بازار اصلی شهر در آن قرار داشته است. این خیابان را طوری بسته‌اند که خودروها در آن رفت و آمد نکنند و تنها یک متروی قراضه‌ی بامزه -چیزی شبیه به عرابه دودی عصر ناصرالدین شاه در آن تردد می‌کند. دو طرفش را بناهای بلندی گرفته‌اند که بیشترشان فروشگاه هستند و در طبقه‌ی پایین بیشترشان رستوران‌های بسیار خوبی وجود دارد. ما با راهنمایی سونا یک کتابفروشی خوب در این خیابان پیدا کردیم و مدتی طولانی را صرف کند و کاو در کتابهایش کردیم. من که با دیدن هزاران هزار کتاب به ظاهر جذاب که

دارید تا دیوار چین را تشخیص دهید، و با همان دوربین دیوار گرگان را هم می‌توانید ببینید و اگر کمی همت کنید شاید پنجره‌ی خانه‌ی ما را هم در شهرک اکباتان ببینید. با این وجود این حقیقت به جای خود باقی است که با وجود معلوم نبودن دیوار چین از روی ماه، ماه از روی دیوار چین معلوم است و این خودش ارزش خاصی به این دیوار می‌بخشد!

آن روز در وضعیتی تشنه و بی‌رمق و دیوارزده از گردش‌مان بازگشتیم، در حالی که دست کم از یک نکته خوشحال بودیم. آن هم این که در مردانگی‌مان تغییری حاصل نشده بود. از طرفی این نشانه‌ی آن بود که دیوارهای ایران خودمان برای اثبات این ماجرا کافی بوده، و از طرف دیگر راستش در اواسط کار نگران شده بودیم که نکند این تبلیغ مائوئیستی هم مثل خود دیوار برعکس از آب در بیاید و عیب و علتی پیدا کنیم! اما این نگرانی پایه و اساسی نداشت. در اثبات این نکته همین بس که دوستان امیرحسین مدت کوتاهی پس از بازگشت از چین صاحب پسری شد، در مورد این حقیر هم که مستندات مهمی در اثبات امر وجود دارد و پویان هم که با آن ریش و یال و کوپالش اسوه‌ی نرینگی محسوب می‌شد. نکته‌ی مهم در مورد سخن مائو این بود که تقریباً تمام چینی‌هایی که از

دکه‌ای سرک می‌کشد که برای فروختن خوراکی‌های عجیب و غریب تخصص یافته است. این خیابان برای خوردن آت و آشغالهایی طراحی شده که در فیلم‌ها و برداشتهای عامیانه در فهرست غذاهای چینی گنجانده می‌شوند. ما بار اولی که به این خیابان رفتیم، اشتباه مهلکی کرده بودیم و پیش از قدم نهادن به آنجا در رستورانی عالی به اندازه‌ی یک هفته‌مان سورچرانی کرده بودیم. این بود که جایی برای خوردن چیزهای جدید نداشتیم. با این وجود یک بار دیگر به آنجا حمله کردیم و این کوتاهی‌بار اول را جبران نمودیم.

در دو طرف این خیابان که راهی باریک و پر پیچ و خم دارد، دکه‌هایی هست که همه جور خوراکی سبک و حاضری در آن به فروش می‌رسد. بهای هر غذا به نسبت کم است و به پنج تا بیست یوان محدود می‌شود، و البته حجم و اندازه‌ی هر واحد از این خوراکی‌ها هم اندک است. در اینجا می‌توان عقربهای زنده‌ی به سیخ کشیده‌ای را دید که با بی‌رحمی روی شعله‌ی آتش کباب می‌شوند. زنجره‌های چاق و چله و اسبهای دریایی را هم به همین ترتیب می‌فروشند و اینها جزء خوراکیهای گران قیمت این

نمی‌توانستم بخوانمشان، عقده‌ای شدم و با خودم عهد کردم حتما تا قبل از این که عمر گرنامه‌ی به پایان برسد چینی یاد بگیرم، تا اگر احیانا حرف تائوئیست‌ها درست در آمد و آن دنیا هم در خدمت خلق بودیم، مطلب برای خواندن داشته باشم. چون شک ندارم که تحت این شرایط همین چینی‌های کمونیست اولین کسانی هستند که کتابهایشان را با یک صدم قیمت به آن دنیا صادر می‌کنند تا بازار بهشت و دوزخ را در اختیار بگیرند. شرح زیادی در مورد این کتابفروشی نمی‌دهم، چون بعدتر در مورد یک کتابفروشی مهمی که حسابی زیر و رویش کردیم سخن خواهم گفت. فقط همین را بگویم که بخش به نسبت غنی‌ای برای فروش کتابهای انگلیسی داشت، و همه جور کتاب - از جمله کفریات غیرکمونیستی - هم در آن یافت می‌شد. قیمت کتابها زیاد بود و به خصوص متون انگلیسی را احتمالا جز رهبران حزب و پولدارهای وابسته به دولت نمی‌توانستند بخرند.

خیابان دیگر، که اهمیتش اصلا کمتر از قبلی نیست، دونگ هوامین یشی نام دارد. اگر از صبح تا نزدیکی‌های غروب آفتاب به آنجا سر بزنید، جز یک کوچه‌ی باریک و خلوت نخواهید یافت. اما همین کوچه‌ی باریک و دل‌تنگ ناگهان همراه با غروب آفتاب زنده می‌شود و از هر گوشه‌اش

خیابان هستند. انواع و اقسام پیراشکی چینی، میوه‌های قند اندود، رشته‌های نشاسته‌ای، و دانه‌های بوداده را هم می‌توان در این جا یافت و خورد.

ما بر حسب تصادف به این خیابان رسیدیم و واردش شدیم و دیدیم که بیشتر از دویست متر درازا ندارد. اما تراکمی شگفت‌انگیز از دستفروشها و رستورانهای کوچک در آن به چشم می‌خوردند. جمعیت در آن موج می‌زد و بیشتر مردان لباسهایشان را در آورده بودند و کودکان تقریباً برهنه‌ی مادرزاد بودند. در پیشخوان مغازه‌ها هرچیز قابل خوردنی به چشم می‌خورد. از نانهای اشتهاآوری که با سبزیجات می‌پختند بگیرد تا حلزون و سر اردک و عقرب کباب شده و دماغ و پای خوک. با شور و شوق همه جا را دیدیم و از تنوع چیزهایی که چینی‌ها به عنوان غذا می‌خوردند در شگفت شدیم. به خصوص که بخش عمده‌ی خوراکی‌ها کاملاً در هوای آزاد و بدون ابزاری سرد کننده نگهداری می‌شد و از قیافه‌شان معلوم بود بعضی‌هایشان یکی دو روز است در همین وضعیت هستند. از بد حادثه تازه بعد از شام بود که این خیابان را کشف کردیم. اما این مسئله در اراده‌ی آهنین ما خللی ایجاد نکرد. یک نان سبزی‌دار

خوشمزه گرفتیم و خوردیم. اما خیابان خیلی زود تمام شد و چینی‌ها بخت دیدن انفجار سه جهانگرد پارسی را از دست دادند.

آن شب بعد از شکم‌چرانی کافی و وافی، به خانه‌ی سونا رفتیم. شبی بسیار خوش و خاطره‌انگیز داشتیم که طی آن از ماجراهای سفرهایمان تعریف کردیم، جوک گفتیم و خندیدیم، و مهمتر از همه این که بحثی پردامنه درباره‌ی ادبیات با هم داشتیم و امیرحسین با آن حافظه‌ی شگفت‌انگیزش شعری بلند و بسیار زیبا از استاد علیرضا شجاع‌پور را برایمان خواند که در آن درباره‌ی ماجرای کشته شدن سهراب به دست رستم، بینشی نو و بسیار شنیدنی ارائه شده بود. شب را شاد و خرسند به بستر رفتیم، از این که می‌دیدیم شعر پارسی در قلب چین هم برای نزدیک کردن دلهای مسافران گرمای خود را حفظ کرده است.



مقاله‌ای خواندنی و تازه از دوست و برادرم دکتر امیرحسین ماحوزی، که ادامه‌ی پژوهش دامنه‌دار و عمیق‌اش درباره‌ی «مهر در شاهنامه» محسوب می‌شود.

الگوی روابط پدر و پسر در شاهنامه فردوسی

دکتر امیرحسین ماحوزی

استادیار دانشگاه پیام نور

چکیده

روابط میان پدر و پسر در اساطیر و حماسه‌های ایران از جایگاهی بسیار ویژه برخوردار است. از آن جهت که خانواده پایه‌ای ترین و پایدارترین رکن اجتماع

است، پیوندهای میان اعضای خانواده در حماسه ایران بسیار مورد توجه قرار گرفته و شکلی پیچیده یافته است. در این میان بویژه رابطه میان پدر و پسر، هم چنین ارتباط میان برادران در عرصه شاهنامه درخور توجه دقیق است. از آن جا که روابط برادری نیز-چنان که خواهد آمد- می‌تواند به شدت تحت تاثیر رابطه پدر و پسر باشد، نگاهی ژرف به این رابطه اخیر از ابعاد متفاوت می‌تواند ستون روابط خانوادگی را نمایان سازد.

به نظر می‌رسد این روابط الگوهایی مشخص و متفاوت را در میان سه طبقه: شاهان، جهان پهلوانان و پهلوانان نشان می‌دهد. در این مقاله الگوی این ارتباط در طول زندگی و پس از مرگ، بر اساس دو عاطفه مهر و کین مورد تحلیل قرار می‌گیرد.

داده شد که او را پسری زاده شد: جمشید خوب رمه، آن فره مند ترین

مردمان، آن هور چهر، آن که به شهریاری خویش جانوران و مردمان را بی مرگ

و آب ها و گیاهان را نخشکیدنی و خوراک ها را نکاستنی کرد. به شهریاری

جم دلیر نه سرما بود و نه گرما، نه پیری بود، نه مرگ نه رشک دیو آفریده. پدر

و پسر هر یک پانزده ساله می نمود (ایسنا: هات ۹: ۴-۵).

دومین بار در میان مردمان جهان استومند، "آبتین" از من نوشابه برگرفت و این

پاداش بدو رسید که او را پسری زاده شد: "فریدون" از خاندان توانا، آن که

آژی دهاک را فروکوفت، آن دیو بسیار زورمند دروج را، آن دروند آسیب

رسان جهان را، آن زور مند ترین دروجی را که اهریمن برای تباه کردن جهان

اشه، به پتیارگی در جهان استومند بیافرید (همان: ۷-۸).

کلید واژه‌ها: اسطوره، حماسه، شاهنامه، خانواده، پدر، پسر

مقدمه

یکی از کهن ترین منابعی که به طرزی چشمگیر به ارتباط میان پدر و پسر

اشاره می کند؛ "هوم یشت" است. "هوم یشت قسمتی از یسناهاست که از نظر

مقایسه روایات ایرانیان عهد اوستا و هندوان عهد ودا اهمیت و ارزش بسیار

دارد؛ چه برخی از اساطیر و پهلوانان مشترک هند و ایرانی در این یسنا یافته می

شود" (صفا، ۱۳۷۹: ۳۳). این اشاره صفا بر قدمت هوم یشت تاکید می کند. در

هات ۹ یسنه می خوانیم که هوم به زرتشت می گوید: نخستین بار در میان

مردمان جهان استومند، "ویونگهان" از من نوشابه برگرفت و این پاداش بدو

سومین بار در میان مردمان جهان استومند، "اترت" تواناترین مرد خاندان سام از من نوشابه برگرفت و این پاداش بدو رسید که او را دوپسر زاده شدند: "اوروخشیه" و "گرشاسب"؛ یکمین، داوری دادگزار و دومین، جوانی زبردست و گیسور و گرزبردار که ازدهای شاخدار را بکشت؛ آن اسب اوبار مرد اوبار را، آن زهر آلود زرد رنگ را که زهر زردگونش به بلندای نیزه ای روان بود (همان: ۱۰-۱۱).

چنان که دیده می شود: پدری که گویا خود کاهن معبد هوم بوده است، با افشردن شیره گیاه مقدس هوم مستوجب پاداشی می شود که نه به او بلکه به فرزند او ارزانی خواهد شد. در این متن ما شاهد انتقال موهبت از پدر به

پسریم. این در حالی است که در فرهنگ یونانی بیشتر نفرین است که به نسل بعد انتقال می‌یابد.

در داستان گشتاسب نیز با چنین انتقال موهبتی روبرویم. گشتاسب برای حمایت از دین بهی از زرتشت چهار درخواست داشت که به ترتیب عبارت بود از: ۱- دیدن جایگاه خود در مینو ۲- رویین تن شدن ۳- جاودانگی ۴- دانش فراگیر و خطا ناپذیر (بهرام پژدو، ۱۳۳۸: ۷۲-۷۳)

زرتشت درخواست او را می پذیرد اما از این چهار خواسته، دو خواسته - یعنی رویین تنی و جاودانگی به دو فرزند او اسفندیار و پشوتن می رسد و دانش فراگیر نیز به داماد او جاماسب بخشیده می شود. تنها گشتاسب موهبت دیدن جایگاه خود در مینو را می‌یابد.

این روایت هر چند روایتی متاخر است به گمان نگارنده ریشه در هوم یشت دارد؛ آن جا که درخواست های زرتشت از هوم چنین بر خواننده می شود:

ای هوم دور دارنده مرگ! این نخستین بخشش را از تو خواستارم :

بهترین زندگی اشونان (بهشت) روشن همه گونه آسایش بخش = (مرا) ارزانی دار.

ای هوم دور دارنده مرگ! این دومین بخشش را از تو خواستارم :

(مرا) تندرستی (ارزانی دار)

ای هوم دور دارنده مرگ! این سومین بخشش را از تو خواستارم :

جان (مرا) زندگی دیرپای (ارزانی دار). (یسنه، ۹: ۱۹)

ای هوم دور دارنده مرگ! این ششمین بخشش را از تو خواستارم :

(چنان کن) که نخستین (بار) ما از دزد و راهزن و گرگ بوی بریم؛ که هیچ

کس پیش از ما بوی نبرد؛ که ما همیشه از پیش بوی بریم. (همان)

نکته جالب توجه این است که در سه مورد اول زرتشت -در متن اصلی- از

ضمیر "من" استفاده نکرده و می توان تصور کرد که این خواسته ها را برای بر

آورده ساختن آرزو های گشتاسب به هوم تقدیم کرده باشد و هوم مطابق

معمولش فرزندان را نیز از این موهبت ها برخوردار ساخته است. چنان که می

بینیم سه خواسته نخست زرتشت: دیدن پایگاه مینوی، تندرستی یا رویین تنی

وزندگی جاودانی است که به ترتیب به گشتاسب، اسفندیار و پشوتن می

رسد. ششمین درخواست نیز که نوعی پیش دانی است به جاماسب می

پیوندد.

در مورد سوم که موهبت به طور مساوی بین دو برادر -گشتاسب و اوروخشیه- تقسیم می شود، رابطه برادری بسیار استوار است و حتی شاهد نبردهای گرشاسب برای گرفتن کین برادریم. در این جا به درستی می بینیم که تا چه اندازه رابطه میان پدر و پسر در ارتباط میان برادران تاثیرگذار است.



اگر به هوم یشت باز گردیم جز در سومین مورد که هوم دو فرزند را از موهبت خویش برخوردار می سازد در سایر موارد- یعنی جمشید و فریدون - تنها یک فرزند از میان فرزندان، شایسته موهبت هوم می شود. جالب است که در هر مورد اختلافی جدی میان فرزندان دیگر با فرزند دارای فره دیده می شود. جمشید در اوستا و روایات پهلوی به دست برادرش سپیتور با اره دو نیم می شود (یشت: ۱۹، ۴۶) (بندش، فصل ۳۱: بند ۵) هر چند کریستن سن بر این باور است که او در اوستا چون غولی ظاهر می شود و در سنت بعدی در متون پهلوی برادر جم لقب می گیرد. (کریستن سن، ۱۳۸۶: ۳۵۲) و فریدون نیز مطابق شاهنامه از سوی برادران با سنگی تهدید می شود و فریدون آن خطر را با جادو از سر می گذراند. (خالقی، ج ۱: ص ۷۲-۷۳).

رابطه میان پدران و پسران در شاهنامه

الف. شاهان

در شاهنامه رابطه پدر و پسر-تحت تاثیر اوستا- از ساختاری ویژه برخوردار است. در این جا ما با شاهانی مقتدر روبرویم که علی رغم مهر به فرزند، شاهد مرگ فرزندی پاک و بی گناهند. پس از مرگ فرزند این شاهان فعال و مقتدر، گویی از نیروی مبارزه تهی می شوند و این نوه آن هاست که به کین خواهی برمی خیزد.

کیومرث، فریدون و کی کاووس بهترین نمونه این پادشاهان قدرتمند را - که نظمی در گیتی ایجاد کرده اند - به ما می نمایانند. پسران آنان پسرانی یکسره بی گناهند که به دست نیروهای اهریمنی از بین می روند. "سیامک" به دست

خزوران دیو -فرزند اهریمن- کشته می شود و ایرج را برادرانش سلم و تور از میان می برند. سیاوش نیز به فرمان شاه توران - افراسیاب - به قتل می رسد. در تمام موارد پدران توانایی کین گرفتن را ندارند و این خویشکاری را فرزندان مقتولان به دست می گیرند. هوشنگ، منوچهر و کیخسرو نسل سومی هستند که به طور مستقل به جنگ کین خواهی می روند. در این میان تنها کیومرث است که خود در جنگ کین خواهی حضور دارد؛ اما او نیز حضورش تنها در پس پشت سپاه است. (خالقی، ج ۱، ص ۲۴)

این ساختار به نحوی دیگر درباره گشتاسب نیز تکرار می شود؛ گشتاسب نیز پسری پاک چون اسفندیار دارد. او به دست رستم کشته می شود -رستمی که برابر پیشگویی سیمرغ به دلیل کشتن اسفندیار نه در این دنیا نه در سرای دیگر

روی نیکبختی را نمی بیند (خالقی، ج ۵: ص ۴۰۲) پس از آن بهمن است که کین خاندان اسفندیار را از فرزند او باز می ستاند. هر چند در روایتی خود رستم نیز به دست بهمن کشته می شود (طبری، ج ۲: ۶۸۷).

چنان که می بینیم ستون اصلی شاهنامه را مرگ شاهزادگانی پاک و کین خواهی فرزندان آنان تشکیل می دهد.

نسل اول گاهی در مرگ فرزندان خود بی تاثیر نیستند. فریدون در مینوی خرد بی مرگ آفریده شده بود و اهریمن او را میرا ساخت. (مینوی خرد، ۱۳۶۴: بند ۷)

چنان که وست حدس زده است، شاید این عمل فریدون که کشور را میان سه فرزند خود تقسیم کرد و سهوا باعث شد که تخم کینه در میان آنان پراکنده شود، در نظر بعضی گناه محسوب شده است. در غرر السیر مرغنی آمده است که

فریدون مرتکب اشتباه شد و از روی هوا و هوس و نه تدبیر، فرزند کوچکتر را بر فرزندان بزرگتر ترجیح داد. (تفضلی، ۱۳۶۴: ۱۱۱)

کی کاووس و گشتاسب در شاهنامه به صورت آشکار فرزند را به کام مرگ می فرستند. حتی درباره کیومرث نیز روایاتی دیده می شود که گویی تلویحا فرزند را به اهریمن می سپارد تا کشته شود. در مینوی خرد می خوانیم که از کیومرث این سود ها بود: کشتن ارزور و سپردن تن خویش به اهریمن از روی مصلحت. (مینوی خرد، ۱۳۶۴: بند ۲۶). شاید این سپردن تن از روی مصلحت به اهریمن را بتوان سپردن فرزند خود به فرزند اهریمن تفسیر کرد.

این موارد در حقیقت نوعی پسرکشی را نشان می دهد، که البته به نظر نگارنده نوعی عمل قربانی است برای شکوفایی و حیات مجدد شاهان نخستین،

است (وکیلی، ۱۳۹۱: ۴۲۰-۴۲۱) قربانی گاو چیزی را پاک نمی کند بلکه به آفرینش چیزی نو منجر می شود. بر خلاف بره پاک و مظلوم که مانند فروهر نیکوکاران به دستیاری خداوند بر می خیزد، گاو نیرویی قدرتمند و پرتوان است که همچون مانعی بر سر راه سالک قد علم می کند و قربانی کردنش به خداگونه شدن انسان منتهی می شود (همان، ۴۲۱).



پاکترین فرزندان خویش را قربانی می کردند. در معنای نمادین، این شاهان گردنکش - که نیرویشان در حال افول بود - با قربانی کردن خویش - که در حقیقت وارد کردن پاکترین بخش وجود خود به عالم تاریکی بود - به تولدی تازه دست می یافتند. قربانی کردن این نیروی پاک مینوی گاهی به صورت بره نمادگذاری می شود؛ چنان که سر سیاوش را به سان سر گوسفند می برند. در کنار این قربانی مینوی، قربانی دیگری نیز دیده می شود که به شکل گاو نماد گذاری شده و نشان دهنده گیتی است.

"بره قربانی کوچک، بی گناه، مینویی و پاک سازنده گناه است و به کفاره گناهان سالک می ماند؛ در حالی که گاو، قربانی بزرگ، عمومی، جهانگیر و گیتیانه را نشان می دهد که با کلیت جهان مادی و امیال برخاسته از آن برابر

در مورد شاهانی که فرزندی پاک را از دست می دهند ، همواره رد پای گاوی نیز دیده می شود که به قتل می رسد: در داستان کیومرث گاو یکتا آفریده به دست اهریمن کشته می شود. در داستان فریدون گاو برمایه به دست آژی دهاک از بین می رود. در داستان کی کاووس نیز کین سیاوش همواره در کنار کین اغریث پر خرد قرار می گیرد .اغریث که در شاهنامه برادر افراسیاب است و به دست او کشته می شود ؛ در روایات پهلوی دارای فرزندی نیمه انسان ، نیم گاو است که گوپت شاه خوانده می شود.(صفا،۱۳۷۹: ۶۲۵)بهار بر اساس بندهش اغریث را گوبدشاه می خواند که پسر پشنگ است و به دست برادرش افراسیاب کشته می شود.(بهار ، ۱۳۹۱: ۲۹۰)

به نظر می رسد قربانی گاو -که در آیین مهر عملی مقدس انگاشته می شده و سبب حیات و آفرینش تازه می گردیده،این بار توسط نیروهای اهریمنی صورت می پذیرد با این حال، باز سبب حیات و آفرینشی تازه می گردد.نطفه گاو در داستان کیومرث به ماه برده می شود و زندگی گیاهی و جانوری از آن آغاز می شود.

در داستان گشتاسب و اسفندیار با قربانی گاو روبرو نیستیم اما شتری را شاهدیم که بر سر راه سیستان قرار می گیرد و به دست اسفندیار کشته می شود.

از آن چه گذشت می توان نتیجه گرفت که رابطه پدر و فرزندی در سطح شاهان، نماد نوعی رابطه درونی فرد با خویشتن است. نسل اول برای رسیدن

به سطح آرمانی خویش خود را قربانی می‌سازد؛ که به شکل قربانی مینویی فرزند رمز گذاری می‌شود. این فرزندان نسل دوم - که چون سیامک و سیاوش ، با سیاهی پیوند دارند- مربوط به عالم تاریک ناخودآگاهند. گویی عمل قربانی به شکل نمادین همان رفتن خودآگاه به عالم تاریک ناخودآگاه - آن جا که جایگاه نیروهای شبانه چون گاو و ماه است- قلمداد می‌شود. این فرزندان مرزشکنند و صلح طلب. آنان به آرامش گیتی می‌اندیشند. نمونه‌ی عالی این گروه ایرج و سیاوش است. ایرج ، مرزبندی فریدون را به دلیل روابط برادری کنار می‌گذارد. و سیاوش ایران را ترک می‌گوید تا در جهان صلحی یک رنگ در گنگ دژ، افراسیاب و گرسیوز و پیران را در کنار کاووس و زال و رستم نهد. در این میان سیامک چنین نیست و در مبارزه کشته می‌شود. همه فرزندان نسل

دوم به گونه ای کشته می‌شوند. گویی با مگاک های بی مرز ناخودآگاه در ارتباطند. گویی نسل اول پاکترین بخش خویش را به عالم تاریک ناخودآگاه روانه می‌کند تا گنج دزدیده شده یا نور و پیمان دزدیده شده را از عالم تاریک بیرون آورد. (اکبری مفاخر، ۱۳۸۹: ۹۰-۹۱) با اتصال با این نور یا پیمان، فرد تولدی تازه می‌یابد که در نسل سوم تجلی می‌کند. برابر با آرای یونگ این همان انسان برتر است که از پیوند خودآگاه و نا خودآگاه حاصل می‌شود. هوشنگ، منوچهر و کیخسرو دارای چنین ویژگی هایی در شاهنامه اند. هوشنگ به روشن بینی و آتش دست می‌یابد.. منوچهر در شاهنامه بنیان گذار بخش پهلوانی و عرصه حضور جهان پهلوانان می‌شود و کیخسرو به سوی گروتمان ابدی زرتشت می‌شتابد؛ جام جم در دست اوست و روشنایی خرد و

فره ایزدی و کمال، پیروزی و چیرگی و پاکی را در او می توان دید. این نسل ورای جفت های متضاد جنگ و صلح، پاکی و گناه و مهر و کین قرار دارد. این نسل با جنگ به صلح و آرامش می اندیشد. با ستاندن کین، مهر را جاودانه می سازد و ورای کنشگری و گناه نسل اول و بی عملی و پاکی نسل دوم حضور پر شور و پر توان خویش را استوار می سازد. نسل سوم نسلی است که با مبارزه مرزهای خویش را نگاه می دارد؛ چه در برابر اهریمنان که هوشنگ نگاهبان آن است و چه در برابر سلم و تور و افراسیاب که منوچهر و کیخسرو پاسبان آنند. تنها پس از مبارزه برای حفظ مرزهاست که صلح و مهر برقرار می شود. پس از تولد فرزند نو و چیرگی این فرزند- که به معنی تحقق این تولد و نوشدگی است- نسل اول از جهان می رود. نسل نخست که گویی در عمل

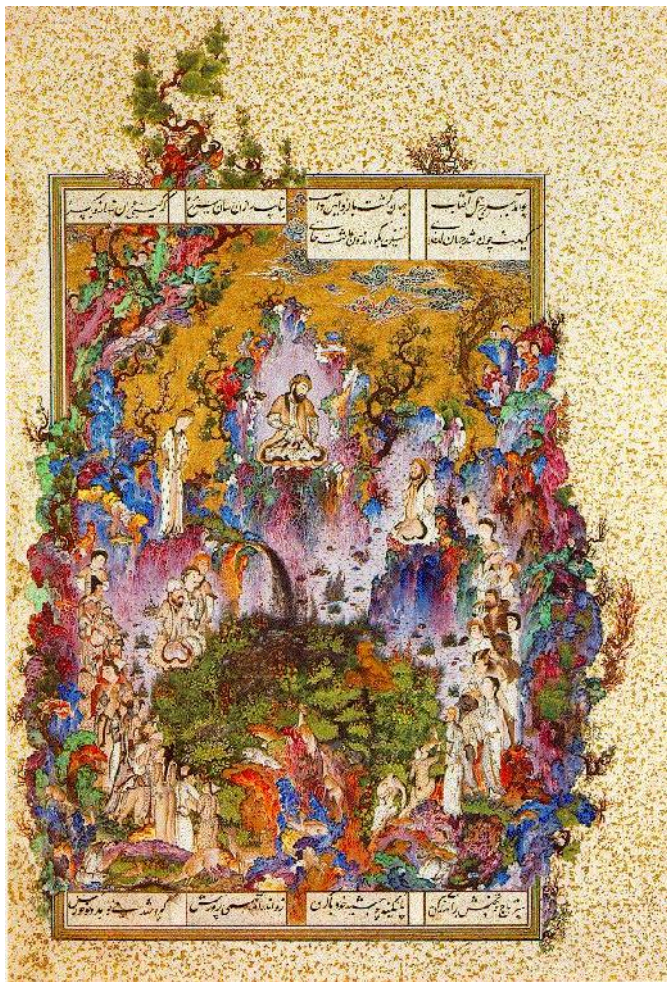
قربانی، روح خود را به عالم تاریک روانه ساخته بود، جسم خود را نیز ترک می گوید. این بدان معنی است که خودآگاهی - که با رفتن به عالم ناخودآگاه غیرفعال شده بود- با تحقق من کمال یافته، محو می شود. نسل سوم زنده شده دوباره نسل دوم است. اما قابلیت های نسل نخست را نیز در خود دارد. آن چه این امر را روشن تر نشان می دهد شباهت غریب نسل سوم به نسل دوم است. منوچهر کاملاً مانند ایرج است و این شباهت فریدون را خیره می سازد.

برنده بدو گفت کای تاجور یکی شاد کن دل به ایرج نگر

جهان بخش را دل پر از خنده شد تو گفتی مگر ایرجش زنده شد

(خالقی، ج ۱: ص ۱۲۶)

پس فرزند کشته شده شاهان در شاهنامه به گونه ای خود شاه است که به جهان تاریک ناخودآگاه می رود و سپس به شکل فرزندی نو زاده می شود.



هم چنین کیخسرو درست به سان سیاوش است. رستم با دیدن کیخسرو او را درست به سان پدر می خواند:

ندیدم من اندر جهان تاجور بدین فر و ماندگی پدر

(خالقی، ج ۳: ص ۶)

این شباهت میان نسل اول و دوم دیده نمی شود. چون به کلی از دو جهان متفاوتند. هیچ اشاره ای به شباهت فریدون و ایرج و کی کاووس و سیاوش دیده نمی شود. گویی این فرزندان به مادران شباهتی بیشتر دارند. سیاوش چون مادر به سان پری است. مادران نیز چون فرزندان نسل دوم به نیروهای شبانه تعلق دارند.

به نظر می‌رسد کشتن نمادین فرزند به جای خود، امری زرتشتی باشد؛ چه، در آیین‌های کهنتر مهر و زروان ما با قربانی خود و گاو روبرویم. مهر یک بار خود را قربانی می‌سازد و یک بار گاو را. جمشید نیز که خود با صفات مهر زاده می‌شود یک بار خود قربانی می‌شود و با اره به دو نیم می‌گردد و یک بار نیز فرمان گوشت خواری را می‌دهد که گویی به منزله قربانی کردن گاو است. در اساطیر کهن تر با دو قربانی تن و روح روبرویم که به شکل کشتن گاو و من رمزگذاری می‌شود. و در اساطیر زرتشتی تن و روح به شکل گاو و فرزند کد گذاری می‌شود.

رابطه‌ی میان پدر و فرزند در میان سایر شاهان شکلی معمول دارد و معمولاً به نصایحی هنگام مرگ به فرزند جانشین محدود می‌شود. رابطه کیقباد و کی کاووس همین‌طور منوچهر و نوذر از این دست است.

این رابطه در مورد شاهان توران بسیار قابل توجه است. افراسیاب دو فرزند دلیرش را در جنگ‌های کین خواهی سیاوش از دست می‌دهد. مهر او به پسرانش در سوگ این دو فرزند - یعنی سرخه و شیده - و در نبردهای کین خواهی او دیده می‌شود:

چنین گفت با مویه افراسیاب کز این پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندر این سوگ یاری کنید همه سر به سر سوگواری کنید

(مسکو: ۷۶۷)

هر چند می بینیم که هرگز مجال آن را نمی یابد که کین فرزند را بازستاند. الگوی کین خواهی چنان که خواهد آمد مطابق الگوی پهلوانان است و نه شاهان ایران زمین. این پدر است که به کین خواهی پسر برمی خیزد نه فرزند پسر مقتول.

ب. جهان پهلوانان

آغاز داستان جهان پهلوانی سام در شاهنامه با بی مهری او به فرزندش زال آغاز می شود. سام موهای سپید فرزند را بر نمی تابد و آن را نشانه ای شوم می یابد؛ پس فرزند را در البرز کوه رها می کند. فرزند توسط سیمرغ پرورده می شود. سام از کرده خویش پشیمان می شود و در خوابی که می بیند با ستایش پروردگار و عذرخواهی فرزندجو به سوی البرز و آشیان سیمرغ می رود. او

فرزند را در آغوش می گیرد و از آن چه رفته عذر می خواهد و پس از آن پیمان می بندد که به مراد کودک رفتار کند. او زال را به تخت پادشاهی سیستان می نشاند و برای رساندن زال به رودابه از جهان پهلوانی دست می کشد تا منوچهر نیز بر زال مهر ورزد و او را به عنوان جانشین بپذیرد. پس از مرگ سام، سوگواری عمیق زال را شاهدیم؛ سوگواری که حتی جنگ ایران و توران نیز سبب کنار نهادن آن نمی شود.

زال خود در همه حال چون مشاور برای فرزند خویش رستم است. لحظه های مهر آمیز میان پدر و پسر در طول حماسه دیده می شود. از تولد فرزندش رستم تا فرستادن او به هفت خوان تا ماجرای سهراب و سیاوش بویژه در هنگام عروج کیخسرو و داستان رستم و اسفندیار و در نهایت در سوگ

رستم. زال در تمامی این موارد میهن را به فرزند اولویت می‌نهد و فرزند دوست تر از جان خود را در دل خطر می‌فرستد. در داستان هفت خوان و رستم و اسفندیار بویژه شاهد این از خود گذشتگی زالمیم.

در داستان رستم و سهراب با پدری روبرویم که مهر فرزند را پس می‌زند و فرزند را قربانی می‌کند. از این نظر بی‌شبهت به شاهان نسل اول نیست. با این تفاوت که به صورت مستقیم عمل می‌کند نه غیر مستقیم مانند کی کاووس و گشتاسب. در شاهنامه در داستان رستم و سهراب نسل سومی نیست که کین بجوید. هر چند در برزو نامه درباره کین خواهی برزو فرزند رستم حماسه‌ای نو را شاهدیم. رستم در این داستان می‌خواهد خود کین فرزند را از خود بستاند؛ که با واکنش پهلوانان ایران بویژه گودرز، از این امر سر باز می‌زند. مهر

عمیق رستم به سهراب را در مراسم سوگواری رستم و پس از آن با اشارات زال و خود رستم در می‌یابیم. زال هنگام عروج کیخسرو می‌گوید که رستم برای شاه ایران فرزند خویش را کشت و شبانه روز در سوگ او می‌گرید.

چو سهراب فرزند کاندلر جهان کسی‌زا نبود از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاووس شاه ز دردش بگرید همی سال و ماه (مسکو: ۸۴۴)
رستم در برابر اسفندیار نیز خود به این امر تکیه می‌کند که برای شاهان ایران فرزند خود را قربانی کرده است.

همی از پی شاه فرزند را بکشتم دلیر خردمند را (مسکو: ۱۰۰۵)
این امر هم نشان دهنده مهر پدر به پسر است که ظاهراً در طول داستان رستم و سهراب پنهان شده بود و هم نشانه آن است که مهر به میهن= که سبب حفظ

نام پهلوان می شود-برتر از مهر به فرزند است.امید سالار این فرزندکشی را نیز مرگی نمادین برای رستم می داند تا با تولدی تازه جوانی را باز یابد.(امیدسالار،اگر این امر را بپذیریم در این داستان نسل سومی زاده نمی شود که کین باز ستاند .نسل نخست با قربانی خود از نو زنده می شود. در حقیقت با الگویی مشابه الگوی پیش زرتشتی یا مهری روبرویم . قربانی توسط خود ایزد صورت می گیرد و تولد نیز به صورت زنده شدن مجدد اوست. تنها تفاوت حضور فرزند در این مدل جهان پهلوانی است؛ که به نوبه خود ساختار رابطه جهان پهلوانان را به الگویی بینا بین زرتشتی و پیش زرتشتی نزدیک می‌سازد. روابط رستم با فرزند دیگرش فرامرز کاملاً مهرآمیز است. این همان فرزندی است که پس از کشته شدن رستم کین رستم را از شاه کابل می گیرد.

رستم استثنایی ترین شکل کین خواهی را به خود اختصاص می دهد. او خود کین خویش را از برادرش شغاد می ستاند.این امر نه در پهلوانان و نه در شاهان دیده نمی شود.فرامرز پسر رستم تنها، کین متحد شغاد-پادشاه کابل- را باز می ستاند؛که خود به نحوی شباهت این الگو را به الگوی شاهان نشان می دهد.زال در کین خواهی نقشی فعال ندارد.رابطه جهان پهلوانان با فرزندانشان در خور توجه بسیار است. ما با دوایی از مهر و بی مهری روبرویم.زال فرزندی دیگر به نام شغاد دارد که سرنوشت او را شوم می یابد و او را از خویش می راند.از این رو پسر نسبت به پدر کینه به دل می گیرد. کشتن رستم داغی است که او بر دوش پدر می نهد.پدری که همواره دو فرزند دیگر خود - رستم و زواره - را مورد حمایت خود قرار داده است.

که ما نام او از جهان کم کنیم دل و دیده‌ی زال پر نم کنیم

(مسکو: ۱۰۴۵)

طول زندگی پهلوانان دیده می شود و منحصر به لحظات سوگ نیست. در مورد

پهلوانان این پدرانند که کین فرزندان کشته شده خود را می گیرند. این امر را

چه درباره‌ی توس و چه در مورد گودرز می بینیم. توس چون فرزند خود زرسپ

را در جنگ با فرود کشته می بیند، با دلی پر خون و دیده ای گریان به کین

خواهی می رود.

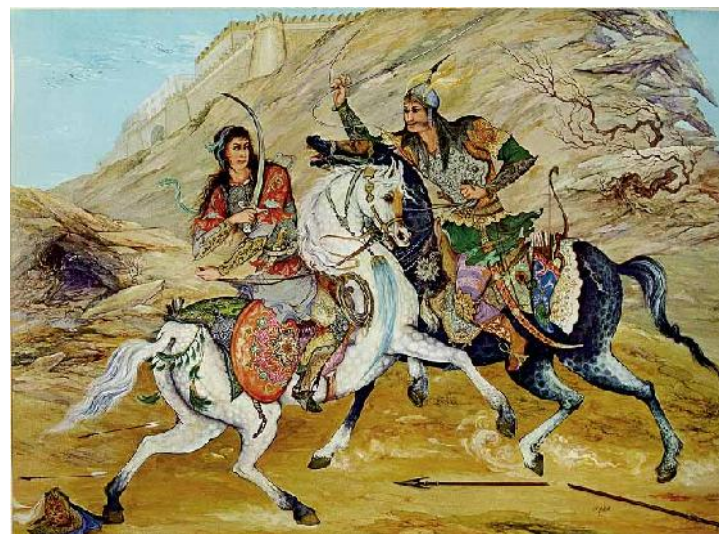
دل توس پر خون و دیده پر آب بپوشید جوشن هم اندر شتاب (مسکو: ۴۵۰)

اما پس از این که فرود اسب او را نشانه می گیرد، پیاده از کوه باز می گردد. به

نظر می رسد او پس از مرگ فرزند همچنان به جان و آبروی خویش می

اندیشد. با این حال این پدر است که برای کین فرزند مبارزه می کند. او در همه

نبردهای بعدی فرزند را از خاطر نمی برد:



پ. پهلوانان

رابطه‌ی میان پدر و پسر در میان پهلوانان شاهنامه ساده تر و با مهر عمیق پدر به

پسر همراه است. این مهر ژرف را بویژه در خاندان گودرز شاهدیم. این مهر در

از این رزمگه بر نگردانم اسپ مگر خاک جایم بود چون زرسپ

(مسکو: ۵۰۱)

در این میان در خاندان گودرز، ژرف‌ترین عاطفه پدر نسبت به پسر را می‌توان یافت. این رابطه میان پدر و پسر آن اندازه قوی است که سروش برای آن که گیو را به سوی کیخسرو رهسپار توران کند، به خواب گودرز پدر گیو می‌آید. این امر الگویی غریب است. الهام‌های درونی یا ماموریت‌هایی به خود فرد می‌دهد یا آگاهی است عمومی از امری که در آینده برای فرد رخ خواهد داد. به عنوان مثال سیاوش به خواب پیران می‌آید و می‌گوید: "به سوی فرنگیس رو، کیخسرو زاده شده است" (خالقی، ج ۲، ص ۳۶۵). هم چنین چون شمعی برآمده از آب به سوی توس می‌رود و می‌گوید: "لشکر را در همین

کوه نگه دار؛ پیروزی از آن لشکر ایران است". (مسکو: ۵۱۱) اما چون سروش به

خواب گودرز می‌رود، او را از وجود کیخسرو آگاه می‌کند و ماموریت را به

پسر او گیو می‌دهد:

ز گردان ایران و گردنکشان نیابد جز از گیو از او کس نشان

چنین است فرمان گردان سپهر بدو دارد از داد گسترده مهر

(خالقی، ج ۲، ص ۴۱۳)

غریب است که ماموریتی این چنین بزرگ به خود گیو که پهلوانی بالغ و کامل است، عرضه نمی‌شود. سروش به خواب پدر گیو می‌آید و فرزند او را به سوی ماموریتی بس خطیر رهنمون می‌سازد. جالب است که گیو نیز حیرت زده با یقین آن چه پدر بر زبان آورد را می‌پذیرد:

بدو گفت: "ای پدر بنده ام بکوشم به راه تو تا زنده ام

می گرداند، حضور فرزندان‌ی دیگر است که می خواهد آنان را در آغوش بگیرد

به ایوان شد و ساز رفتن گرفت

ز خواب پدر مانده اندر شگفت

و هم چنان از آنان حمایت نماید:

(خالقی، ج ۲، ص ۴۱۵)

بنالید و گفت اسب را زین کنید از این پس مرا خشت بالین کنید

او بی تردید به سوی ماموریت می شتابد. تنها تردیدی که در او می بینیم این

شوم پر کنم چشم و آغوش را بگیرم به بر گیو و شیدوش را

است که آیا دیگر بار روی پدر را می بیند یا نه. پدر با دلی پر ز درد و رخی

همان بیژن گیو و رهام را سواران جنگی و خودکام را

پر ز خون او را بدرود می گوید. او نیز نمی داند که آیا پسر را باز می بیند؛ با

به پدرود کردن رخ هر کسی بیوسم ببازم ز مژگان بسی (مسکو: ۵۱۹)

این حال آبادی ایران را مهم تر از جان فرزند می داند.

گودرز به گیو می گوید: که گرفتن کین هفتاد پسر به دست او رخ خواهد داد و

اوج مهر گودرز را به فرزندان در جنگ پشن و لاون می بینیم. در این جنگ

گیو توان کشتن پیران را ندارد. از این رو اوست که در نبرد نهایی پیران را به

هفتاد پسر گودرز کشته می شوند. او خاک بر سر می ریزد و نمی خواهد

کین فرزندان از میان می برد؛ هر چند خود را آن اندازه قسی نمی یابد که سر او

بدون فرزندی چون بهرام به زندگی ادامه دهد. آن چه او را به سوی زندگی باز

را از تن جدا سازد. (خالقی، ج ۴: ص ۱۳۱)

این رابطه عمیق در خاندان گودرز را در مورد گیو نیز می بینیم. گیو به تنها پسرش بیژن به طرز غریبی مهر می ورزد. این مهر به فرزند استثنایی است و در مورد هیچ پهلوان دیگری در شاهنامه دیده نمی شود. گویی ویژگی خاص خاندان گودرز مهری چنین میان پدر و فرزند است. در ماموریتی که گیو به سوی توران دارد تا کیخسرو را به ایران باز گرداند، تنها نگرانی گیو، بیژن است - که در آن زمان خردسال بوده - و گیو او را به گودرز می سپارد. گیو را در تمامی نبردها نگران حال فرزند می بینیم. بیژن که فرزندی سرکش، دلیر و بسیار بی باک است، همواره قلب پدر را دچار اضطراب می سازد. او همواره بیژن را از نبردهای تک به تک با پهلوانان دلیر تورانی باز می دارد و بیژن هر بار به سوی نبرد می رود. جالب است که در شاهنامه به جزئیات این احساسات

پرداخته می شود. در داستان نبرد بیژن با پلاشان و هومان و حتی نبرد او با فرود ما شاهد این لحظه های عاطفی و بسیار رقت انگیز میان پدر و پسریم. پدری که ناتوان و پر تشویش توانایی منع فرزند را از نبردی دهشتناک ندارد و برای منع او بهانه ای جز دریغ کردن زره سیاوش از فرزند را دارا نیست. و چون فرزند به رغم تمام مخالفت ها به سوی جنگ می رود، با اشکی خونین زره سیاوش را به فرزند می سپارد و حتی توان دیدن مبارزه را ندارد. او آن گاه که پسر شادمانه با پیروزی باز می گردد، از شادی بر خاک می غلتد؛ گویی می خواهد روان بر افشاند.

چنان شاد شد زان سخن پهلوان که گفتی بر افشاند خواهد روان
(مسکو: ۶۰)

بخشد. رستمی که در روایت بانوگشسب نامه پدر بزرگ بیژن محسوب می شود. گیو با شنیدن خبرهای گرگین بی هوش می شود، بر خاک می افتد و جامه می درد و از خدا می خواهد که اگر فرزند او مرده است، روان او را نیز به جای نیکان برد. (مسکو: ۶۲۰) او برای رهایی فرزند نوروز به نزد کیخسرو می آید؛ در حالی که پیر و خمیده شده است. (مسکو: ۶۲۴) این امر شگفت است که چرا گیو خود برای رهایی پسر به توران نمی رود یا چرا حداقل با رستم همراه نمی شود. به نظر می رسد که چون این نبرد، نبردی بود که نیاز به چاره داشت، گیو= که احساسات پدری او سخت به جوش آمده بود و غرق در هیجان اسیر شدن فرزند= فرستاده ای مناسب برای این ماموریت نبود. سرنوشت در نهایت چنین رقم می خورد که گیو و بیژن در کنار هم و هنگام

چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی دمان پیش فرزند بنهاد روی
 چو چشمش به روی گرامی رسید ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
 بغلتید و بنهاد بر خاک سر همی آفرین خواند بر دادگر
 گرفتش به بر باز فرزند را دلیر و جوان خردمند (مسکو: ۶۸۱)
 این مهر البته در داستان بیژن و منیژه نیز - که بیژن در چاه افراسیاب اسیر شده به عمیق ترین شکلی دیده می شود. گیو از آغاز مخالف رفتن بیژن به سوی ماموریت خطرناک مبارزه با گراز هاست. پس از باز گشت گرگین و سخنان بیهوده او، گیو نخستین کسی است که می خواهد از او کین فرزند را باز ستاند. (مسکو: ۶۲۱) اما این بار پدر نیست که برای رهایی پسر به توران گام می نهد. رستم است که این گره را می گشاید و فرزند گیو را نجات می

نتیجه

عروج کیخسرو به سرای دیگر می روند و هیچ یک در سوگ دیگری

نمی‌نشینند.

در شاهنامه در دسته پهلوانان این مهر در پدر بسیار پررنگ تر از پسر جلوه می

کند. در این مورد نیز مهر به میهن برتر از مهر به فرزند است. گیو، بیژن را و

گودرز، گیو را به خطرناک ترین ماموریت ها می فرستد، تا ایران نجات

یابد. گیو فرزندی را که دلیر نباشد شایسته مهر نمی داند. گیو نه تنها بیژن که

گودرز را از پشت کردن به دشمن باز می دارد اگر چه در این راه جان بنهد:

ز مردن مرا و تو را چاره نیست درنگی تر از مرگ پتیاره نیست

چو پیش آمد این روزگار درشت تو را روی بیند بهتر که پشت (مسکو: ۴۷۵)

در میان سه دسته پادشاهان، جهان پهلوانان و پهلوانان مهر بین پدر و پسر

بیشترین بسامد را در میان پهلوانان و از میان پهلوانان در میان خاندان گودرز

داراست. این مهر در دسته پهلوانان، بدون پیچیدگی، بسیار شدید و همیشگی

است و دچار نوسانات بی مهری و خشم نمی گردد. در طول زندگی و هنگام

مرگ دیده می شود. این پدر است که کین فرزند را باز می جوید. اصولاً در این

رده بیشتر شاهد مهر پدر به پسریم. مهر فرزند به پدر بسیار رقیق است. از این

جهت می بینیم که هرگز پسر به کین خواهی پدر بر نمی خیزد. جز پدر، گاهی

برادر است که کین می جوید؛ این امر بویژه در مورد بهرام و گیو دیده می

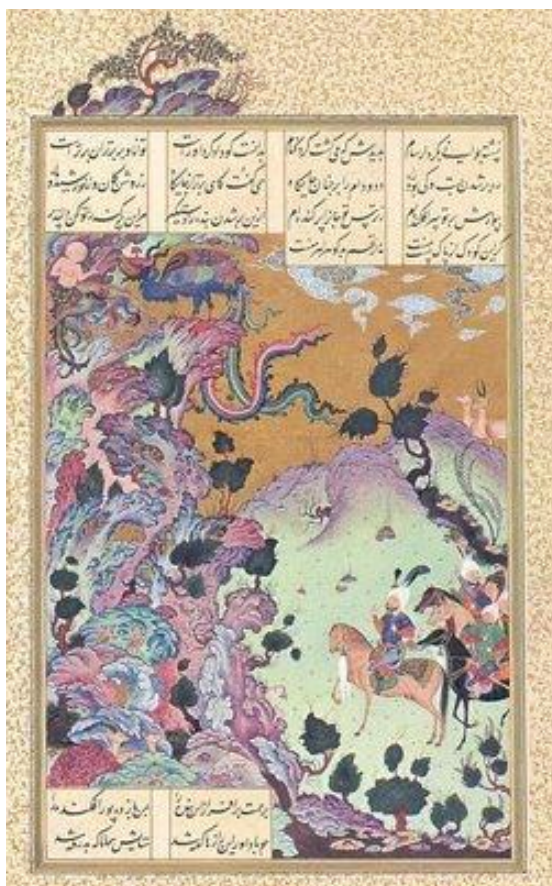
شود.

در میان شاهان و شاهزادگان مهر میان پدر و پسر متعادل است. بیشتر شاهد مهری دو طرفه ایم. در میان فرزندان: ایرج، منوچهر، سیاوش، کیخسرو و اسفندیار مهری در خور توجه به پدران خویش دارند. این رابطه را می توان درباره سیامک و هوشنگ نیز گسترش داد. سیامک برای آن که پدر مورد هجوم اهریمن قرار نگیرد، با اهریمن می ستیزد و توسط فرزند اهریمن کشته می شود. ایرج حتی هنگام مرگ خویش نیز نگران ناراحتی فریدون است و منوچهر نادیده به نیایش - ایرج - مهر می ورزد. این امر در مورد خود فریدون نیز که کین پدرش آبتین را از آژی دهاک می ستاند صادق است. بی مهری فرزند نسبت به پدر تنها در مورد سلم و تور دیده می شود. آن چه در خور توجه است این حقیقت است که پدرکشی در مورد شاهان هرگز دیده نمی شود. این

امر البته درباره پادشاهان بیگانه - چون آژی دهاک صادق نیست. هم چنین این الگو در بخش تاریخی شاهنامه دیده نمی شود.

در مورد شاهان گاه با بی مهری پدر به پسر روبرویم. بی مهری که به شکل غیرمستقیم، آشکار یا نا آشکار منجر به مرگ فرزند می شود. شکل آشکار آن را در مورد کاووس و گشتاسب شاهدیم و نوع نا آشکار آن در داستان کیومرث و فریدون جلوه می کند. در این دسته فرزندانند که به کین پدر برمی خیزند و پدر توانایی کین خواهی ندارد. فرزندان نسل دوم معمولاً قربانیانی هستند که به جهان زیرین می روند تا با تولدی تازه بازگردند. نسل سوم با فرزندان روبرویم که گویی تکامل یافته پدرانشان قلمداد می شوند. آنان در چهره پدر به گیتی می آیند تا کین پدر پاک را از دشمنان بخواهند. پس از گرفته شدن کین،

اغریث و چه به عمیق‌ترین شکلی در رابطه‌ی افراسیاب و دو فرزندش شیده و سرخه شاهدیم. در این رده این پدرانند که به کین خواهی اقدام می‌کنند. و این شبیه به الگوی پهلوانان ایران است.



نسل نخست از میان می‌رود. جالب است که نسل اول پدران با مرگ فرزند کاملاً غیر فعال می‌شود و با گرفته شدن کین نسل دوم، نسل اول از دنیا می‌رود. این سه نسل می‌تواند به ترتیب نمادی از خودآگاه، ناخودآگاه و من برتر باشد.

در مورد شاهان بیگانه تنها بی‌مهری پسر به پدر که منجر به کشته شدن پدر می‌گردد در مورد آژی دهاک دیده می‌شود. فردوسی در پایان روایتش مرداس را پدر واقعی ضحاک نمی‌داند.

مگر در نهانش سخن دیگر است پژوهنده را راز با مادر است (مسکو: ۲۱)
در مورد شاهان تورانی این مهر پدر به پسر است که سخت بر جسته می‌نماید و بویژه در سوگ فرزندان به اوج می‌رسد. این امر را چه درباره‌ی پشنگ و

الگوی جهان پهلوانان الگویی کاملا پیچیده و آمیخته است. ما با دوایری از مهر و بی مهری پدر به فرزند و فرزند به پدر روبرویم: مهر و بی مهری سام به زال، مهر و بی مهری رستم به سهراب و مهر و بی مهری زال به شغاد. با این حال گاهی یکسره با مهر پدر به فرزند روبرویم مانند مهر زال به رستم و زواره و مهر رستم به فرامرز و گاهی شاهد کشته شدن پسر به دست پدریم مانند رستم و سهراب. این الگو شبیه به الگوی شاهان است؛ با این تفاوت که کشتن، مستقیم و آشکار رخ می دهد. البته به دست پدری که به صورت خودآگاه فرزند را نمی شناسد.

در این دسته بیشتر با مهر فرزند به پدر روبرویم جز در مورد شغاد. سهراب و فرامرز و رستم و زال همواره به پدرانشان رستم، زال و سام مهری عمیق نشان

می دهند. درباره سهراب حسی شهودی پدر را به او می نمایاند و آب شرم برچهره و مهر بر دل او می افکند. این الگو نیز شبیه به الگوی شاهان است. بی مهری پدر به فرزند تنها در یک مورد دیده می شود. آن هم سبب مرگ برادر می گردد. شغاد، رستم را می کشد و سلم و تور، ایرج را. همچون الگوی شاهان این فرزند است که به کین خواهی می رود. فرامرز کین پدر را از شاه کابل باز می ستاند نه زال. با این حال رستم خود کین خویش را از برادر باز می گیرد. این امری غریب است و رده جهان پهلوانی را خاص می سازد.

در تمامی رده ها مهر میهن بالاتر از مهر میان پدر و فرزند است. این رابطه عمیق عاطفی هرگز سبب نمی شود که پدری مانع رفتن فرزندش به سوی جنگ یا خطر برای پاسبانی از ایران زمین شود.

فهرست منابع و مآخذ

کریستن سن، آرتور: نخستین انسان و نخستین شهریار، ترجمه ژاله آموزگار- احمد

تفضلی، نشر چشمه، تهران: ۱۳۸۶

مینوی خرد: ترجمه احمد تفضلی، انتشارات توس، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۴.

وکیلی، شروین: اسطوره شناسی آسمان شبانه، نشر شورآفرین، چاپ اول، تهران، ۱۳۹۱.

وکیلی، شروین: اسطوره شناسی پهلوانان ایران، چاپ اول، انتشارات پازینه، تهران، ۱۳۸۹.

Krasnowolska Anna, "The heroes of Iranian epic tale", *Folia orientalia*, vol. 24, 1987

اکبری مفاخر، آرش: اهریمن شناسی ایرانی، انتشارات ترفند، چاپ اول، تهران، ۱۳۸۹.

بهار، مهرداد: پژوهشی در اساطیر ایران، نشر آگه، چاپ نهم، تهران، ۱۳۹۱.

بهرام پژدو، زرتشت: زراتشت نامه، تصحیح: فردریک روزنبرگ. به کوشش: دکتر محمد

دبیرسیاقی. کتابخانه طهوری، چاپ اول، تهران، ۱۳۳۸.

دوستخواه، جلیل: اوستا، انتشارات مروارید، چاپ نهم، تهران، ۱۳۸۴

صفا، ذبیح الله: حماسه سرایی در ایران، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم، تهران، ۱۳۷۹.

فردوسی: شاهنامه، (بر اساس چاپ مسکو)، انتشارات هرمس، چاپ اول، تهران: ۱۳۸۲.

فردوسی: شاهنامه، به کوشش دکتر جلال خالقی مطلق، انتشارات مرکز دایره المعارف بزرگ

اسلامی، چاپ اول تهران: ۱۳۸۶

کراسنولسکا، آنا: "قهرمانان قصه حماسی ایران"، دستور زبان داستان



اگر بخش چالش را در همین شماره‌ی سیمرغ بخوانید، دستتان می‌آید که تصمیم گرفته‌ام شعرهای هجو و طنزی را هم که گهگاه می‌سرایم از این به بعد با شما سهیم شوم. اما شرح سروده شدن این شعر و توضیحی درباره‌اش آن که داشتم دیوان بهار گرامی را ورق می‌زدم که دیدم تک بیتی سروده با قافیه‌ی دشوار «-وس»، که تصویری جالب و خلاقانه را در خود گنجانده بود. استفاده از چنین قافیه‌ای کاری دشوار است، به خصوص برای شعر هجو که استفاده از وزنی پرطمطراق و قافیه‌هایی از این دست در آن نامعمول است. خواندن این بیت مرا یاد یک بنده‌ی خدایی انداخت که برای رعایت ادب به نامش اشاره‌ای صریح نمی‌کنم. خلاصه آن که در همان زمانی که درگیر اندیشیدن درباره‌ی

چگونگی پاسخ دادن به بی‌ادبان در بافتی ادبی بودم، این بیت را خواندم و

مضمونش را چندان مطابق با موضوع دیدم که «شاهد از غیب رسید»!

ادامه‌ی شعر به یاد آن بنده‌ی خدا به روانی آمد و این همان است

که برایتان می‌نویسم‌اش. با این توضیح که در قافیه کردن حروف هم‌آوا

ولی ناهم‌ریخت (مثل ث و ص و س) از عشقی همدانی و خود بهار پیروی

کرده‌ام. همچنین بیت درون دو کمان «» از آن بهار است، و «روس» هم

تحریف «روش» است، آنگاه که جویده جویده بیان شود!

منقارِ بینی کج چشم، زشتِ لوس

باز آن دهان گنده گشاد و زهی فسوس

«بنگر به گردن کج و چشمانِ حولش

گویی به قعر چاه نگه می‌کند خروس»

نام مهان جمله به خطا برد و ژاژ خست

یاد کسان به ننگ لبِ ناکسان ملوث

طرز خرام اوست رقص لقاح شتر زنی

گرچیده مرغ، خفته به رویای وصل و بوس!

بس تند تند ز یاوه‌ی کژ مژ دروغ بافت

حرفی بخورد و حرف دگر قی نمود روس!

از رشک قصه کرد و حقارت ستود بس

از حيله دم زد و اخلاص، وز خلوص

خوش رقص بود و دلک و سفله، دروغزن

خرفستری ست مستِ خودانگاره‌ای ملوس

آنسان به حجله‌ی هذیان نشسته شاد

و آنسان به تخت حماقت زده جلوس

گویی که انتری است، اخته‌ی ارباب ابلهی

لوطیش یا که بهرِ معرکه کرده ورا عروس



بخشی از کتاب مستطاب و هنوز ناکامل
«ذغفقوط؛ یا دفترچه‌ی خاطرات خزر حکیم»؛

پیشکش به دوست هنرمندم تیرداد اسماعیل‌لو، که کلاغ را دوست می‌دارد!

رستم فرخزاد، یک صبح پنج‌شنبه‌ی زمستانی در حوالی تیسفون،

برای اولین بار با یک معجزه‌ی انکارناپذیر و قطعی روبرو شد. این البته

بدان معنا نبود که رستم فرد شکاکی باشد. یا این که اصولاً با رخ دادن

معجزات مشکلی داشته باشد. اتفاقاً برعکس، آدم مذهبی و مومنی هم بود و

تردیدی نداشت که معجزه‌های زیادی در گذشته‌های دور رخ داده است.

رستم شک نداشت که زرتشت موقع به دنیا آمدن لبخند می‌زده

است، و مطمئن بود که معجزه‌هایی که در دربار ویشناسپ برای اثبات

حقانیت دین خود کرده، حقیقت داشته. با موبدان موبد هم سری از هم سوا

بود و یکی از خواهرزاده‌های او را به زنی گرفته بود. این همان موبدی بود که سال‌ها قبل، وقتی جوان‌تر بود، رستم نوجوان را به همراه بقیه‌ی بچه‌های اشراف تعلیم می‌داد و وندیداد و خرده اوستا برایشان می‌خواند. هرچند در آن موقع این متن‌ها هنوز ابتر نشده بود و هنوز چند قرنی باقی مانده بود تا با این اسم‌ها مشهور شوند. رستم شاگرد خوبی بود و هیچ وقت موبد بزرگ را دست نمی‌انداخت. برعکس پسرعمویش هرمز که آدم شکاکی بود و با سوال‌های عجیب و غریبش استاد خود را به ستوه می‌آورد. برای همین هم او داماد موبدان موبد و سپهسالار ایران شده بود، و هرمز در همان مرتبه‌ی سرداری معمولی باقی مانده بود.

یک روز که موبد داشت در مورد معجزه‌های بزرگ زرتشت برای دفع اهریمن داد سخن می‌داد، هرمز که هنوز پسر بچه‌ی تخس و شیطانی بیش نبود، دستش را بالا برد و گفت: «آقا اجازه، چرا اهورامزدا چند قرنه که دنیا رو به حال خودش ول کرده؟»

موبد که از شنیدن چنین کفرگویی‌ای مو بر تنش سیخ شده بود، گفت: «پسرم، چرا فکر می‌کنی خداوند ما رو ول کرده؟ اون همیشه در همه جا حاضر و ناظره، ولمون نکرده که!»

هرمز گفته بود: «پس چرا دیگه از معجزه خبری نیست؟ چرا حالا قاطرها بچه‌دار نمی‌شن و خورشید وسط ظهر تاریک نمی‌شه؟»

موبد هم که دستپاچه شده بود، سعی کرده بود سر و ته قضیه را هم آورد و گفته بود: «این طورها هم نیست پسر جان، هنوز هم معجزه‌های زیادی رخ می‌ده، اما ما نمی‌بینیم.»

آن وقت هرمز گفته بود: «اگه واقعا اهورامزدا طرفدار ماست، چرا رومی‌های خاج پرست رو خودش شکست نمی‌ده که خیال همه‌مون راحت بشه؟»

آن روزها تازه عموی هرمز - که عموی رستم هم می‌شد- در جنگ با رومی‌ها کشته شده بود و هردوی آنها خیلی از بربرهای مقیم

می‌دهد را از یاد برده بود. تا آن که یک روز پنج شبه‌ی زمستانی، آن معجزه‌ی انکارناپذیر روی داد.

تازه به نزدیکی‌های دریاچه‌ی وان رسیده بودند و همراه سپاهیان‌شان در اطراف دریاچه خیمه زده بود. دستور داده بود حصارهای چوبی و خندقهای دفاعی را در اطراف اردوگاهشان برپا کنند. شاه ارمنستان، با



مرزهای غربی ایران زمین عصبانی بودند. با این وجود این حرف‌های کافرانه چیزی نبود که موبد را خوش بیاید. پس به هرمز پرخاش کرده بود که «بچه، به تو نیومده توی کار اهورامزدا‌ی بزرگ چون و چرا کنی...» و بعد هم هر دو را مجبور کرده بود ده بار از روی یکی از نسک‌های اوستا بنویسند.

رستم برای چند روزی از دست موبد عصبانی بود و با همدلی به این موضوع فکر می‌کرد که انگار اهورامزدا واقعا آنها را فراموش کرده. وگرنه نباید می‌گذاشت دو پسر خوب و پرهیزگار مثل آن دو از تفریح و بازی محروم شوند و در اتاق نیمه تاریک دژ زیر نور شمع به بازنویسی جریمه‌هایشان بپردازند. با این وجود، چند هفته بعد از این ماجرا، همه چیز را فراموش کرده بود. بعدها هم که سالیان سال را به جنگ با اعراب یمن و رومیان و هونها گذرانده بود، دیگر اعتقادش به این که هنوز معجزه رخ

وجود آن که مطیع شاهنشاه بود، ممکن بود شیطنت کند. جاسوسانش خبرهایی آورده بودند که چند نفر از اعضای خانواده‌ی شاه ارمنستان در زمان کودکی به عنوان گروگان در رم به سر می‌برده‌اند، و بنابراین گرایش‌هایی به رومی‌ها دارند.

هوا سرد بود و سربازان با سختی زمین‌یخ زده را برای حفر خندق می‌شکافتند. هیچ چیز در آن اطراف نبود که بر نزدیک بودن معجزه‌ای دلالت کند. حرکتشان به آن سمت هم خیلی مهم نبود. ماموریت داشت چند نفر از درباریان را که گزارش‌هایی مشکوک از آنها به دستش رسیده بود، دستگیر کند و همه را با یک فوج از نگهبانان به تیسفون بفرستد. رومی‌ها در چند سال اخیر به قدری درگیر دشمنی‌های بین خودشان بودند که دیگر جرات دست اندازی به قلمرو ایران‌شهر را نداشتند، و به نظر می‌رسید شاهنشاهی ایران در حد اعلای قدرت خودش باشد. سربازانش منضبط و نیرومند بودند، و سلاح‌ها و تجهیزاتشان از بهترین کیفیت و

بیشترین کمیت در ارتش‌های آن روز جهان برخوردار بود. شاید فقط ارتش فغفور چین در آن زمان می‌توانست با سپاه زیر فرمان او رقابت کند، که رستم از آن خبری نداشت.

بر حسب یک تصادف عجیب، شب قبلش، یعنی چهارشنبه شب، هرمز به همراه گروهی از سربازان نخبه‌اش به اردوی او پیوسته بود و دو پسرعمو از این که بعد از سالها همدیگر را می‌دیدند، خیلی خوشحال شده بودند. آن وقت، همگی شب سردی را در خیمه‌هایشان گذراندند، و وقتی سپیده‌ی صبح دمید، رستم بیدار شد و از چادرش خارج شد. همان وقت بود که معجزه رخ داد. به این ترتیب، اولین چیزی که رستم هنگام بروز معجزه به یاد آورد، ماجرای کفرگویی هرمز به موبدان موبد بود. قضیه‌ای که سی سالی می‌شد فراموش کرده بود.

معجزه، همان طور که در کتابهای قدیمی آمده بود، به صورت نوعی پیشگویی ظاهر شد. اما قضیه به نشانه‌های قابل تفسیر طبیعی مثل الگوی

پرواز پرندگان یا قرار گرفتن ستارگان به شکلی خاص در کنار هم نبود. حادثه‌ای رخ داد که خیلی از این حرفها عجیبتر بود.

رستم تازه از چادرش خارج شده بود، که دید کلاغ سیاه بزرگی روی تیرکِ جلوی چادرش نشسته. تیرکی که درفش ارتش را رویش سوار کرده بودند و چوبهای حامل افقی کوتاهی به پایش متصل بود. کلاغ روی یکی از این چوبهای افقی نشسته بود و با چشمانی سرد و گرم چشیده نگاهش می‌کرد. خیلی پیر و فرتوت بود و نصفی از پرهایش ریخته بود. معلوم بود سالیان زیادی عمر کرده، و بدون این که خودش در آن لحظه آگاه باشد، قرار بود برای قرنهای دیگری هم زندگی کند، تا این که برحسب اتفاق یک روز شاعری به نام پرویز، او را در کنار عقابی ببیند، و شعر مشهوری را درباره‌ی مناظره‌ی او و عقاب و تمایل عقاب برای جاویدان شدن و چشم پوشی نهایی‌اش از این موهبت، بسراید. سرنوشت عقاب البته با آن روایت شکوهمندی که پرویز سروده بود، خیلی متفاوت

بود. در آن لحظه‌های آخر عمرش، که تصادفاً بر سر راه پرویز قرار گرفت، داشت دنبال گنجشکی می‌کرد، که اتفاقاً مورد علاقه‌ی عقابی جوان و تیزپرواز هم بود. عقاب که از این رقیب پیر هف هفو عصبانی شده بود، او را دنبال کرد و با چند ضربه‌ی سهمگین چنگالهایش، بدنش را درید.

به این ترتیب حدود پانزده قرن بعد، کلاغی که معجزه‌ای غیرقابل انکار را در پنج شبه‌ای سرد برای رستم به ارمغان آورده بود، درگذشت. هرچند در آن بامداد زمستانی لحظه خودش چیزی از این موضوع نمی‌دانست. در ضمن شاید این نکته هم شایان ذکر باشد که در میان تمام کلاغ‌های دنیا، همین کلاغ خاص اولین پرنده‌ای بود که به دلیلی بسیار شگفت‌انگیز هرگز به خانه‌اش نرسید.

این دلیل آن قدر عجیب بود که وقتی زنی بر آن آگاهی یافت، از ترس این که با افشا کردن این راز برای شوهرش سر خود را بر باد دهد، چیزی در این مورد نگفت. با این وجود آن زن، که اتفاقاً یکی از

مادربزرگ‌های دورِ رستم فرخزاد هم محسوب می‌شد، در دم مرگ موضوع را برای دخترش تعریف کرد و از او خواست که این راز را پنهان نگه دارد. او هم چنین کرد و ماجرا را تنها به دخترش گفت. به این ترتیب پس از مدتی، شمار زیادی از زنان از این راز خبردار شدند که چرا این کلاغ خاص، هرگز به خانه‌اش نرسید. اما از افشای آن می‌ترسیدند و بنابراین فقط این رسم را رعایت می‌کردند که در ابتدای تعریف کردن هر داستانی این جمله را هم اضافه کنند که «کلاغه به خونه‌ش نرسید...».

اما حالا که کلاغ بیچاره به دست عقابِ پرویز خان از پا در آمده، می‌توان این ماجرا را افشا کرد. راز هم آن بود که کلاغ مورد نظر، بر حسب بازیهای روزگار درست همان کلاغی بود که هزاران هزار سال پیش به قاییل یاد داده بود تا چطور جسد برادرش هابیل را که بعد از به قتل رسیدن روی دستش باد کرده بود، در زمین دفن کند. به این ترتیب، روشن می‌شود که این کلاغ خاص از خیلی قدیم‌ها با خدایان سامی و آریایی

مراوده داشته است. با این وجود، مردم ایرانشهر که از این موضوع خبر نداشتند، برای مدتی طولانی با سنگ و چوب دنبالش می‌کردند. چون معتقد بودند او با نشان دادن راه تدفین در خاک، سپندارمذ مقدس را آلوده کرده و به این ترتیب از الهامی‌اهریمنی پیروی می‌کرده است.

در آن صبح سرد زمستانی، کلاغ پیر قصه‌ی ما به قدری خاطرات عجیب و غریب را در مغز کوچک صد گرمی‌اش انباشته بود که درست به یاد نمی‌آورد با راهنمایی خداوند بوده که این راه را به قاییل یاد داده، یا اهریمن. خیلی هم اهمیت نداشت. چون این راز به تدریج از یادها رفته بود و در آن بامداد هیچکس در این مورد کنجکاوی نشان نمی‌داد. اما عبارت «کلاغه به خونه‌اش نرسید» که دختران و نوادگان آن زن به عنوان علامتی برای تعلق‌شان به فرقه‌ی مخفی دانایان به راز کلاغ در انتهای داستان‌هایشان برای بچه‌ها ذکر می‌کردند، همچنان باقی ماند و همه گیر شد و کار به آنجا

کشید که هر پیرزنی برای نوه‌اش قصه می‌گفت، این عبارت را هم در پایان حرفهایش بر زبان می‌آورد.

به این ترتیب، جمله‌ای که زمانی به آگاهی بر رازی نفس‌گیر دلالت می‌کرد، خیلی زود به عبارتی خشک و خالی و مناسک آمیز تبدیل شد که جنسیت قصه‌گو را نشان می‌داد، و نه حتی دیگر تعلقش را به خاندان آن زنِ هوشمندی که یک روز با دیدن همین کلاغِ سالخورده - که آن وقتها خیلی جوانتر بود،- به اسرار بسیار غریبی پی برد.

این اسرار البته از صرفِ ماجرای تدفین هابیل مهمتر بود، اما چون این راز از یادها رفته و امروز دیگر هیچکس آن را به یاد ندارد، من هم در اینجا چیزی در موردش نمی‌گویم!

به هر صورت، کلاغی که روی دیرک روبروی خیمه‌ی رستم نشسته بود، هرچند بارها عبارتِ یاد شده را از زبان زنان پارسی شنیده بود، اما هیچ وقت شک نکرده بود که این جمله به او اشاره می‌کند. شاید یک

دلیلش این بود که در آن تاریخ هنوز خودش نمی‌دانست که به خانه‌اش نرسیده است.

به هر تقدیر، کلاغ به رستم گفت: «زود باش بار و بندیتو جمع کن و بزَن به چاک!»

رستم، که داشت به سمت رودخانه می‌رفت تا دست و رویش را بشوید و مسواک صبحگاهی را بزند، لحظه بر سر جای خود مکث کرد، کمی دور و



برش را نگاه کرد، و بعد بدون این که به کلاغ نگاه کند، شانه‌هایش را بالا انداخت. کلاغ بار دیگر گفت: «اوهوی، با تو هستم، گنده بک،...»

رستم سر جای خود ایستاد و اندیشمندانه به زمین خیره شد. بعد هم به سرعت برگشت و وارد چادرش شد. کلاغ که از این واکنش او تعجب کرده بود، کمی روی دیرک پا به پا شد. کسی که او را برای این معجزه گسیل کرده بود، به او اطمینان داده بود که همه چیز طبق پیش‌بینی‌اش ادامه خواهد یافت، و حالا این طور نشده بود. رستم قرار بود با دیدن کلاغ سخنگو از جا بپرد و هراسان هر آنچه را که او می‌گفت، بشنود و بعد هم به سمت تیسفون حرکت کند. اما حالا در پشت درِ چرمی چادر بزرگش از دیده‌ی کلاغ پنهان شده بود و معلوم نبود دارد در آنجا چه کار می‌کند؟ کلاغ برای لحظه‌ای نگران شد که مبادا رستم برای آوردن تیر و کمانش رفته باشد.

کلاغ، گذشته از عقابهایی که گاهی گداری موقع شکار دنبالش می‌کردند، فقط از یک چیز دیگر می‌ترسید، و آن هم کمانگیران رومی بود، که معمولاً به قصد شکار کردن تیهو و قرقاول تیر می‌انداختند، اما نشانه‌گیری‌شان آنقدر بد بود که ممکن بود تیرشان از هرجایی سر در بیاورد. تیراندازی کمانگیران ایرانی خیلی بهتر بود، اما خوشبختانه به کلاغها کاری نداشتند و به همین دلیل امنیت بیشتری در جوارشان احساس می‌کرد. کلاغ داشت آماده می‌شد که بپرد و برود و شکست ماموریتش را به اربابش اطلاع دهد، که صدایی شنیده شد و رستم بار دیگر در آستانه‌ی چادرش پدیدار شد.

در واقع رستم، برای آوردن کمانش نرفته بود. او با شنیدن صدای کلاغ احساس کرده بود درست از خواب بیدار نشده. برای همین هم به داخل چادرش رفته بود و بر بستر دراز کشیده بود و پتوی سنگینش را روی خودش کشیده بود. پتو، از پوست ببر دباغی شده‌ای درست شده بود که

خودش دو سه سال پیش در کوههای مازندران شکار کرده بود. آن ببر اگر زنده می‌ماند، فرزندان‌ی به دنیا می‌آورد که یکی از آنها پدر بزرگِ مادر بزرگِ پدرِ خیام را می‌درید و بنابراین جهان را از زایش چنین شاعر بزرگی محروم می‌کرد. اما از طرف دیگر، یکی از خاله زاده‌های همان ببرِ خیام ستیز می‌توانست قرن‌ها بعد نسل این جانور را از خطر انقراض به دست انسان حفظ کند. اما رستم ندانسته کاری کرد که اگر علاقمندان به ادبیات یا هواداران محیط زیست از پیامدش خبردار می‌شدند، به دو شکل بسیار متفاوت درباره‌اش قضاوت می‌کردند.

به هر حال، رستم چند دقیقه در بستر دراز کشید، و بار دیگر - درحالی که تلاش می‌کرد مثل یک بیدار شونده‌ی درست و حسابی رفتار کند- خمیازه‌ای کشید و دستان و بدنش را مثل پلنگی که هفته‌ی پیش شکار کرده بود، کشید و از بستر بیرون آمد. حالا کاملاً احساس می‌کرد بیدار شده و اطمینان داشت که دیگر آن صداهای بی‌ربط را نخواهد شنید.

بعد با روحیه‌ای خوب و دلی پراطمینان از خیمه‌اش بیرون آمد. هوای بیرون سرد بود و در بیست قدمی‌اش، شاخه‌ای از رودخانه دیده می‌شد که آب در کناره‌هایش یخ بسته بود. هیچ کس در آن اطراف نبود. تنها تیرک درفش در برابرش قرار داشت که باد خفیفی پرچمهای رویش را می‌لرزاند، و کلاغی پیر و قراضه که روی آن نشسته بود. فکر کرد کلاغ را کیش کند. چون علامت پرچم ایران عقاب بود و نشستن کلاغ رویش شگون نداشت. سپاهیان ایرانی به شوخی، عقاب درفشهای رومی - که در روزگاران دور به تقلید از ایرانی‌ها ساخته بودند- را کلاغ می‌نامیدند. هنوز داشت به کیش کردن یا نکردن کلاغ فکر می‌کرد، که بار دیگر آن صدا را شنید، و در کمال شگفتی متوجه شد این کلاغ است که حرف می‌زند.

کلاغ با بدبینی به دستان رستم نگاه کرد و سعی کرد نشانه‌ای از کمان را در آن تشخیص دهد. وقتی چیزی ندید، با اعتماد به نفس کمتری گفت: «سردار، با تو هستم.»

رستم احساس کرد رفتش به درون چادر و برگشتش باعث شده تا این صدا خیلی مودب‌تر شود. اما به فکرش نرسید که برای محترم‌تر شدن لحن کلاغ یک بار دیگر این کار را تکرار کند. به جایش، با دهان باز به کلاغ خیره شد و بر جای خود خشکش زد. کلاغ نگاهی به دندانهای رستم انداخت و شادمان از این که خودش نیازی به مسواک و خمیر دندان و این جور چیزها ندارد، حرفش را ادامه داد: «ای سپهسالار ایرانشهر، گفتم زودتر برگرد و اینجا را ترک کن.»

رستم بدون این که بتواند فکرش را متمرکز کند، با صدای بم و بلندش گفت: «چی؟»

تته پته کردن خفیفش باعث شد کلاغ دلگرم شود. پس با لحنی محکم‌تر گفت: «من از سوی موجودی بسیار برتر از شما آدمیان فانی برایتان پیامی آورده‌ام. زودتر ارمنستان را ترک کنید و به تیسفون بازگردید. این

پیغام را به شاه یزدگرد برسانید که به زودی دودمانش به باد خواهد رفت. پس بهتر است از گناهایش توبه کند...»

کلاغ، از این که می‌توانست با لحنی چنین رسمی صحبت کند، برخورد بالید. یعنی بالهایش را باز کرد و روی تیرک کمی جا به جا شد. به نظرش رسید بی‌خودی سخنانش را با آن لحن عامیانه‌ی همیشگی‌اش شروع کرده، هرچند امیدوار بود رستم خواب‌آلود آن حرفها را فراموش کرده باشد. مطمئن بود که سرداری ایرانی که روبرویش ایستاده و از هیکل درشت و عضلات برجسته‌ی عرق کرده‌اش در سرمای سحرگاهی بخار خفیفی برمی‌خاست، حسابی ترسیده و خیلی زود به دستوراتش عمل خواهد کرد.

رستم اما، در واقع نترسیده بود. فقط یک فکر در سرش جریان داشت، و آن هم این بود که یک جوری این کلاغ سخنگو را بگیرد و آن را

به هرمز نشان دهد. پس آرام آرام به کلاغ نزدیک شد و گفت: «ببینم، تویی که صحبت می‌کنی؟ کلاغ؟»

کلاغ با افتخار گفت: «پس فکر کردی کی صحبت می‌کنه؟»

بعد متوجه شد که به لحن عامیانه‌ی کلاغی‌اش برگشته است و شتابزده اضافه کرده: «من پیام‌آور موجود ارجمند و بزرگی هستم. مرا فرستاده‌اند تا پیامی مهم را به یزدگرد، شاهنشاه ایران برسانم.»

رستم بر سر جای خود ایستاد و برای اولین بار از زمان رویارویی‌اش با کلاغ، اهمیتش را به عنوان یک چیز جالب و حیرت‌آور نادیده گرفت و به پیامی که آورده بود فکر کرد. پس گفت: «ببین کلاغ جان، فکر کنم راه را اشتباهی نشانت داده‌اند. تو باید به سمت جنوب شرقی پرواز کنی. بالاتر از خلیج فارس، آنجا که دو تا رودخانه‌ی بزرگ به هم

می‌رسند، یک شهری هست به اسم تیسفون. کاخ یزدگرد هم همان جاست. باید پیغامش را آنجا ببری.»

کلاغ عصبانی شد و پرهایش سیخ سیخ شد. پس گفت: «سردار،

خنگ بازی در نیار، تو باید پیام یزدگرد را برایش ببری، نه من...»

رستم سرش را خاراند و گفت: «اما چرا؟ خودت که بال داری و

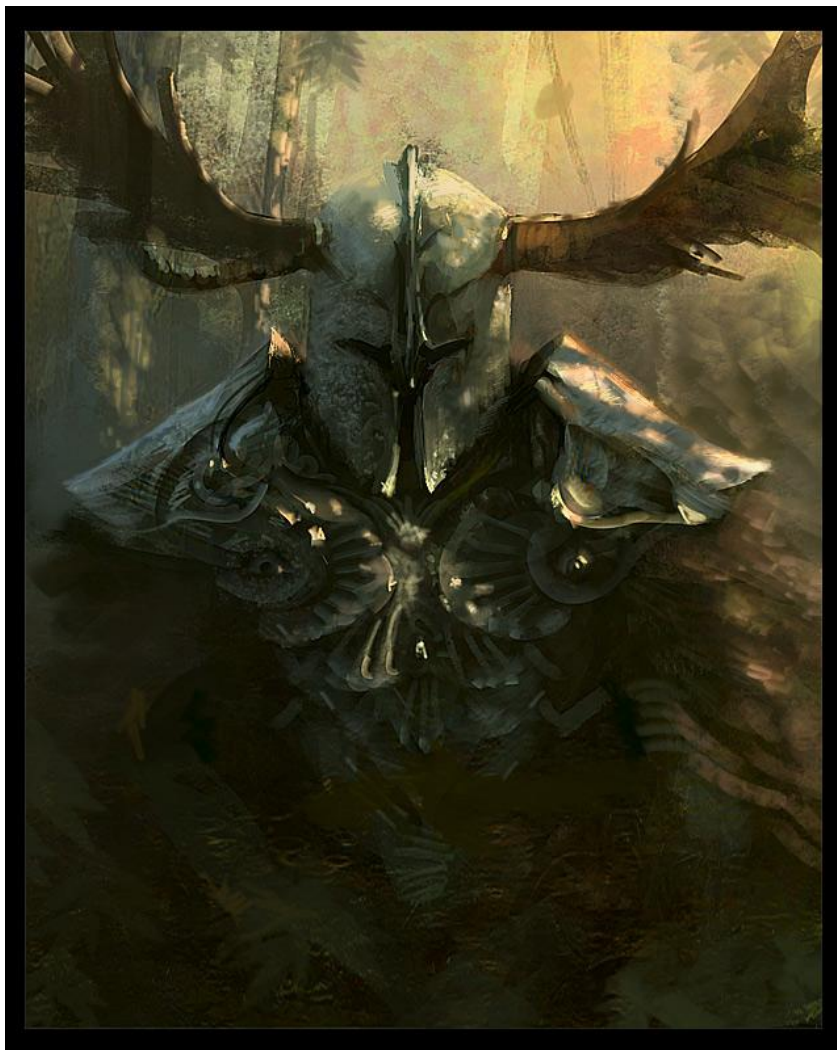
زودتر از من می‌رسی. پیامت را ببر دیگه.»

کلاغ قارقاری کرد و گفت: «من نمی‌فهمم. مگه موقع ورود به

ارتش از شماها تست هوش نمی‌گیرند؟ تو چطوری سپهسالار شده‌ای؟ مگه

نمی‌بینی که یه معجزه داره رخ می‌ده؟ تو هم باید الان هر کاری که من

می‌گم بکنی.»



رستم گستاخی این پرنده‌ی سیاه را توهین‌آمیز یافت و گفت:
«معجزه یا غیرمعجزه، من این حرفها را نمی‌فهمم. اگر تو را فرستاده‌اند که
پیامی را برای یزدگرد ببری، این کار را بکن. بیخود کارت را گردن این و
اون نینداز. من خودم اینجا کار دارم. باید با شاه ارمنستان تسویه حساب
کنم.»

کلاغ گفت: «بابا چرا دو زاریت نمی‌افته؟ تو کسی هستی که برای
رویاری با معجزه انتخاب شدی.»

رستم شگفت‌زده گفت: «دوزاری؟»

کلاغ گفت: «آره، دوزاری دیگه، همون چیزی که توی تلفن

عمومی میندازن.»

رستم حیران گفت: «تلفن عمومی؟»

کلاغ آهی آمیخته با قار قار کشید و گفت: «اصلا فراموشش کن.

این اصطلاحیه که ارباب من به کار می‌بره. آخه اون همه‌ی زمانها رو می‌بینه و چیزهایی می‌گه که بقیه نمی‌فهمن...»

رستم گفت: «حالا چرا باید این چیزی که می‌گی بیفته؟ و تازه،

کجا قراره بیفته؟»

کلاغ گفت: «هیچی بابا، ولش کن. غلط کردم. داشتم بهت می‌گفتم

که تو انتخاب شدی که شاهد یه معجزه‌ی بزرگ باشی.»

دیگر اهمیتی نمی‌داد با چه لحنی با سپهسالار ایران صحبت کند.

رستم گفت: «چه معجزه‌ای؟»

کلاغ که به اهمیت استعلایی‌اش توهین شده بود، پلک زد و گفت:

«یعنی تو نمی‌فهمی که من یه کلاغ سخنگو هستم؟ اگه این معجزه نیست

پس چیه؟»

رستم کمی با تردید کلاغ را نگاه کرد و گفت: «بگو ببینم. تو که

طوطی سیاه نیستی، هستی؟ ولی نه، طوطی سبزه، شاید مرغ مینا باشی؟ هان؟»

کلاغ احساس کرد الان است که سخته کند. در این سن و سال

تحمل این همه توهین و فشار عصبی هیچ برایش خوب نبود. سعی کرد بر

خودش مسلط شود. بعد گفت: «ببین سردار، یک بار برای آخرین دفعه

پیامم را می‌رسانم. وجود ارجمندی که مجاز به آوردن نامش نیستم، مرا

مامور کرده تا به تو خبر دهم که امپراتوری ایران تا دو ماه و سه روز و

هفت ساعت دیگر منقرض خواهد شد. تو به این خاطر برای ارسال این پیام

انتخاب شده‌ای که در جریان این انقراض نقش بسیار مهمی را بازی خواهی

کرد.»

رستم گفت: «یعنی می‌گی من باید ارمنستان را ول کنم و برگردم

بروم تیسفون؟»

کلاغ گفت: «دقیقا»

رستم گفت: «اول این که شاه ناراحت می‌شه من بدون دلیل قانع

رستم گفت: «و یک راست بروم پیش شاه و بگویم یک کلاغ صبح

کننده ماموریتم رو ول کنم و شاه ارمنستان رو بدون تنبیه کردن رها کنم.

زود به من گفته دودمانش به زودی منقرض می‌شود؟»

دوم این که از شنیدن این که دودمانش به باد میره، عصبانی می‌شه. سوم

کلاغ با لحن تشویق‌آمیزی گفت: «درست فهمیدی»

این که حرف منو باور نمی‌کنه و فکر می‌کنه زده به سرم. به این ترتیب منو

رستم گفت: «بعد هم ادعا کنم که دیدن تو و خبردار شدن از این

از سه‌پسالاری عزل می‌کنه. شاید هم تبعیدم کنن یه جای بد آب و هوا. یه

موضوع یک معجزه بوده؟»

جایی مثل صفر-پنج کرمان!»

کلاغ سرش را مشتاقانه تکان داد و احساس کرد که بالاخره به

کلاغ گفت: «چرا متوجه نیستی؟ تا دو ماه دیگه ایران از بین میره.

تفاهمی عمیق دست یافته‌اند.

فقط تو این موضوع رو می‌دونی. نمی‌خوای در این مورد کاری کنی؟»

رستم شانسه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خوب، من هرگز چنین

رستم گفت: «ایران از روزی که تاریخ وجود داشته، بوده. موبدان

کاری نمی‌کنم.»

موبد می‌گه تا آخر تاریخ هم خواهد بود. بنابراین من نگرانش نیستم.

کلاغ احساس کرد کولاکی از نگرگ بر سرش می‌بارد و ناامیدانه

راستشو بخوای، من هم حرفتو باور نمی‌کنم. چطور ممکنه ایران از بین بره؟

گفت: «چرا؟ آخه چرا؟»

کی می‌خواد به ما حمله کنه؟ رومی‌ها دیگه رمقی ندارن و بعید نیست تا

چند سال دیگه بتونیم بیزانس رو هم بگیریم...»



کلاغ گفت: «ببین، اگه تو بری تیسفون، یزدگرد زودتر از موضوع

خبردار می‌شه و یه کاری می‌کنه که پسرش جای امنی پنهان بشه. بعد،

وقتی عربها ایران رو گرفتن، بعد از یه نسل پیروز دوباره ایرانیا رو دور هم

جمع می‌کنه و عربها رو بیرون می‌کنه. اون وقت یه بار دیگه امپراتوری

احیا می‌شه. اما با یه تفاوت مهمی...»

رستم گفت: «پیروز؟ کدوم پیروز؟»

کلاغ گفت: «پیروز پسر خسرو پرویز.»

کلاغ گفت: «رومی‌ها پادشاهی ساسانی رو از بین نمی‌برن. عربا این

کارو می‌کنن.»

رستم کمی مکث کرد و زد زیر خنده. بعد در حالی که اشک

چشمانش را پاک می‌کرد گفت: «عربا؟ اونا که ارتش ندارن. با چی

می‌خوان بجنکن؟ با سنگ و چماق؟ تازه چرا به ایران حمله کنن؟ ما همیشه

بهشون لطف کردیم و وقتی قحطی سراغشون می‌اومد برایشون گندم

می‌فرستادیم.»

کلاغ درمانده بود که چه بکند بنابراین گفت: «ببین، تو باید بری

پیش یزدگرد، و پیغام منو بهش برسونی. اون وقت اون دست به کاری

می‌زنه که به دنبال یک زنجیره از اتفاقها، باعث می‌شه تاریخ درست اون

طوری که قرار بوده رقم بخوره.»

رستم گفت: «چه اتفاقی؟ مگه قراره تاریخ چه جوری رقم

بخوره؟»

رستم باز زد زیر خنده و بریده بریده گفت: «هاها ها، پیروز؟ پیروز کوچولو رو میگی؟ اون که همیشه توی حرمسرا با دخترا بازی می‌کنه؟ اون قراره ایران رو نجات بده؟»

کلاغ عصبانی شد و گفت: «بعله، اما اگه یزدگرد چیزی ندونه، عربا تا هزار سال توی ایران می‌مونن و پیروز هم توی چین می‌میره...»

رستم این بار شدیدتر خندید: «پیروز؟ پیروز میره چین؟ مگه تاجر ابریشمه؟»

کلاغ گفت: «تو زبون نفهم‌ترین سپهسالاری هستی که من تا حالا دیدم. من برای اسکندر و ژولیوس سزار و اردشیر بابکان هم خبر برده بودم و همه‌شون این معجزه‌ها رو جدی گرفته بودن. برای همین هم آدمای بزرگی شدن.»

رستم از خندیدن باز ایستاد و گفت: «ببین کلاغ عزیز، برای من خیلی جالبه که تو حرف می‌زنی، اما فکر می‌کنم همون کسی که توانایی

حرف زدنو بهت داده، عقلتو ازت گرفته. به هر صورت، من قصد ندارم برم پیش شاه و بی‌خودی خودمو مغضوب کنم. منو فرستادن اینجا که ارمی‌ها رو مطیع کنم و همین کار رو هم می‌کنم.»

کلاغ گفت: «مگه تو نمی‌فهمی؟ این یه معجزه است، بابا! ایرانشهر تا دو ماه و سه روز و هفت ساعت دیگه...»

رستم گفت: «خوب، بذار دو ماه بگذره ببینیم درست میگی یا نه.»

کلاغ گفت: «اگه بعد از این مدت حرف من درست در اومد چی؟

اگه ساسانی‌ها منقرض شدن چی؟»

رستم با بی‌تفاوتی گفت: «خوب، می‌گردیم یه شاه دیگه پیدا می‌کنیم. اصلا شاید خودم شاه شدم. شکست دادن عربا نباید کار سختی باشه. معجزه یا غیرمعجزه، اگه می‌خوای این پیغام مسخره رو به شاه بدی، خودت برو و این کار رو بکن.»



گوشزدی درباره‌ی دریافت سیمرغ

چنان که هنگام ارسال پیش‌شماره نوشته بودم، این نشریه را به عنوان هدیه‌ی کوچکی برای دوستانم منتشر می‌کنم، و مانعی نمی‌بینم که دوستانم آن را برای هرکس که می‌خواهند بفرستند، چرا که دوستانِ دوستانِ من، دوستانِ من هم هستند. همچنین برای پرهیز از ایجاد مزاحمت برای آنها که شاید وقت و علاقه‌ی خواندن‌اش را نداشته باشند، تنها سیمرغ را برای کسانی می‌فرستم که به شکلی برای دریافتش ابراز علاقه کرده باشند. پس لطفاً اگر تمایل دارید نشانی خودتان یا دوستان در فهرست ارسال مجله قرار بگیرید، ای-میل مورد نظرتان را به نشانی sherwinvakili@yahoo.com ارسال کنید. همچنین بازخوردها و پیشنهادهای خود را برای بهبود سیمرغ به همین نشانی بفرستید.

در این لحظه رستم به اندازه‌ی کافی به کلاغ نزدیک شده بود تا پبرد و آن را بگیرد. اما کلاغ که از حرکاتش مشکوک شده بود، به موقع از چنگش گریخت و فقط یکی دو تا از پره‌های ژولیده‌اش در دست سپهدار ایرانی باقی ماند. کلاغ سرخورده و ناامید به نزد اربابش بازگشت تا از شغلش استعفا دهد، و رستم هم به کنار رودخانه رفت تا دست و صورتش را بشوید و در این مورد فکر کند که موضوع را به هر رمز بگوید یا نه...*